

مَن...خون بَس-x- اربابم...:

پارت ۱

آنا:

صدبار گفتم بازم میگم نه نه نه

مامان:آخه چرا نه

دختره ی دیوونه اون ارباب هرچی بگه همونه چرا نمیفهمی آخه

آنا : من مهمترم یا ارباب؟؟؟؟

-:معلومه که تو مهم تری

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

پس دیگه حرفش رو هم نزنید...

بعدم رفتم تو حیاط و ماه پیشونی رو ازتو طویله برداشتم و سوارش شدم.....

بعدم با سرعت از توی حیاط بیرون اومدم.....

ماه پیشونی اسبم بود

خیلی دوستش داشتم

به خاطر این اسمش رو گذاشته بودم ماه پیشونی که همه بدنش سفید بود و یه لکه شبیه به ماه روی پیشونیش بود

خب بزارید یکم از خودم براتون بگم...

اسمم آناست و سه تا داداش دارم

۱۸ساله و میرم مدرسه سال اخرمه

فکر نکنید گفتم مدرسه از اون یه مدرسه واقعیه نه یه معلم هست که از اهالی همین روستاست و داره یک نفره به همه بچه ها درس میده

ولی فقط به ابتدایی ها

ولی من که دبیرستانی هستم روهم درس میده به شرطی که کارای خودش رو برایش بکنم

خانوم خوبیه

خیلی دوستش دارم

به خاطر پادردش نمیتونه درست به کارهاش برسه.....

همینجوری داشتم واسه خودم حرف میزدم که وقتی به خودم اومدم دیدم رسیدم لب چشمه هستم....

از ماه پیشونی پیاده شدم و رفتم لب چشمه نشستم و پاچه های شلوارم روتا زانو هام با زدم...

پاهام روکه وارد آب کردم یه حس خوب از خنکی آب بهم دست داد....



توی همین فکر بودم که کم کم چشمم گرم شد....

آرسام(اریاب):

وای خدا چه ناز شده بود  
با اون لباس محلی قرمز و لپ ها و بینی قرمز شده مثل عروسکا شده بود....

پارت ۲

آرسام

یه لحظه دلم برآش پر کشید...  
نمیدونم چرا به خواستگاریم جواب رد داده بود

ولی من به دستش میارم...  
بعداز گفتن این حرفم سوار اسبم شدم و به سمت عمارت راه افتادم...

وقتی که رسیدم دیدم توی عمارت غوغاست و هرکی به یه طرف میره....

باتعجب از اسبم پیاده شدم و رفتم داخل.....

مامان به سرو صورت خودش میزدو یه نیما نامی رو نفرین میکرد...

سریع رفتم کنارش و با داد گفتم:

-یکی به من بگه اینجا چه خبره  
ناهدید یکی از خدمه ها اومد جلو و گفت:

--آقای کوچیک با نیما پسر احمد خدا بیامرزد دعا میکنن نیما هم آقای کوچیک رو حل میده و سرشون  
به سنگ میخوره.....

ا نم حالشون اص خوب نیست...

با تموم شدن حرفش دنیا رو سرم خراب شد...

نیما برادر آنا بود...

توی یه لحظه خشم وجودم رو گرفت....  
سریع رفتم توی حیاط و با چند تا از بچه ها به سمت خونه احمد راه افتادیم....

در حیاط رو محکم میزدم ولی کسی درو باز نمیکرد....  
به بچه ها گفتم از دیوار با بزن و درو باز کن....

بعد از باز شدن در وارد خونه شدیم و گفتم خونه رو بگردن...  
خودمم رفتم تا بگردم خونه رو...  
همین که وارد حال شدم یه جسم مچاله شده رو کنار کرسی دیدم...

رفتم نزدیکتر که متوجه شدم آناست...  
سریع رفتم کنارش که دیدم خیس آبه...  
چرا با این همه سرو صدا بیدار نشده؟؟؟؟؟ با ترس تکونش دادم که دیدم بدنش داغه داغه...  
صورتش هم از تب زیاد قرمز بود...

سریع بلندش کردم و توی بغلم گرفتمش و به سمت ماشینم دویدم...

روی صندلی عقب خوابوندمش و به سمت عمارت حرکت کردم...

توی عمارت پزشک مخصوص بود واسه همین تا رسیدم بردمش با و گذاشتمش رو تختم...

درسته داداشش داداشم رو روونه کما کرده بود ولی خودش که تقصیری نداشت...

هرچی که بود عشقم بود و باتوموم وجود دوستش داشتم...

سرم رو که با اوردم دیدم مامانم داره با اخم و گریه نگاه میکنه...

گفتم:

-جانم مامانم

--چه جانمی ای که الهی مادرت بمیره و پسرش با مرگ دستو پنجه نرم نکنه...

ای که دارم دق میکنم...

نمیدونم چیکار کنم ...

دستم هم به جایی بند نیست...

بعدش هم از حال رفت...

سریع خودمو بهش رسوندم و بغلش کردم...

با ترس نگاهش کردم و بردمش به اتاقش و به دکتر خبر دادم که بیاد ...

وقتی اومد گفت که فشارش افتاده و یه سرم قند هم بهش وصل کرد...

به دکتر گفتم بره به اتاقم و به آنا هم رسیدگی کنه...

سرم داشت از فشار اینهمه فکر میترکید

به اتاقم رفتم و کنار آنا دراز کشیدم

دکتر میخواست بهش آمپول بزنه و هی دست دست میکرد...

گفتم:

-پس چه مرگنه بزن دیگه

--آقا شما نامحرمین ایشون هم یه غریبه و درست نیس...



با شنیدن این خبر غم عالم توی دلم ریخت.....  
داداشم فقط ۲۳ سالش بود...

پارت ۳

آنا:

با تعجب به دور و اطرافم نگاه میکردم  
گیج گیج بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم  
آخه من خونه ارباب چیکار میکردم؟  
مگه کی مرده بود؟  
چرا این خانومه گریه میکنه؟

ماهناز(مادرآنا):

وای خدا حا چیکار کنم  
بدبخت شدم  
چرا خوشی به من نیومده  
ای خدا!!!!

اون از آنا که معلوم نیست کجاست  
اینم از پسر دسته گلم نیما که اومدن گرفتن بردنش....

همینجوری بادست روی پاهام میزدم و گریه میکردم که آرش و نیاوش (پسرمام) اومدن ستم...

آرش:مامانم توروخدا این کارو با خودت نکن آخه فداتشم این کارا رو بکنی که چیزی درست نمیشه  
....

بعدم نهال (نامزدش) رو صدا کرد و گفت:

-نهال برو یه آب قند واسه مامان بیار...

آنا:

ارباب درو بست و رفت نیم ساعتی راه رفتم که دیدم نخیر دلشورم آروم همیشه اومدم رو تخت  
بشینم که یهو صدای دادو بیدادو جیغ کل عمارت رو برداشت.....

سریع رفتم کنار پنجره ولی از چیزی که دیدم یه جیغ بنفش کشیدم دویدم از اتاق بیرون.....

ارباب روی نیما افتاده بودو داشت به قصد کشت میزدش....  
مامان و نیاوش و دلسا و آرش نهال هم سعی میکردن بیان نجاتش بدن ولی نگهبانا نمیزاشتن و  
جلوشون وایساده بودن.....

با جیغ دویدم توی حیاط

همه با شنیدن صدای جیغ من برگشتن سمتم و ولی ارباب بازم داشت نیمارو میزد...  
مامانمو نهال و دلسا هم جیغ میزدن...

سریع رفتم سمت ارباب و بازوش کشیدم.....

و با جیغ گفتم:  
-ارباب ترو خدا داداشمو نزن ارباب تروخدا ولش کن کشتیش

ارباب که کفه شده بود غرید:  
--برو کنار تا یه بی سرتوهم نیاوردم  
برو کنار بهت میگم

ولی من سمج تر از این حرفا بودمو همش گریه میکردم و قسمش میدادم کا داداشم رو ول کنه.....

ارباب که عصبی شده بود با آرنجش زد تو شکمم که عقب عقب رفتمو پخش زمین شدم...

خواستم بازم بلند شم که یه نگهبان اومد بازومو گرفت و واپسداد سر جاش...

هرکاری میکردم نمیتونستم خودمو آزاد کنم.....  
آخرشم یهو جواری گزش گرفتم که مزه خون رو توی دهنم احساس کردم...  
و چون غیر منتظره بود ولم کردو منم رفتم به پاهای ارباب چسبیدم و شروع کردم به جیغ زدن و  
گریه کردن همونجوری هم گفتم:

-ارباب تورو جون عزیزت ولش کن

ارباب که داشت همونجوری به نیما لگد میزد با این حرفم دست از زدن نیما برداشتو آرام گرفت...

آرسام:

کنترل رو از دست داده بودم و فقط میزدمش....  
اون برادرم رو کشته بود و حقش فقط مرگ بود...  
حتی به آنا هم رحم نکردم و با آرنجم زدمش که حتی دست خودمم درد گرفت.....

ولی وقتی جون عزیزم رو که خودش بود رو قسم خورد دیگه نتونستم بزمنش...

حا هم که به پاهام چسبیده بودو فقط اشک میریخت....  
نیتونستم که ببینم داره گریه میکنه ...  
واسه همین به نگهبانا اشاره کردم اومدن بردنش داخل...  
دیگه از بس گریه کرده بودو جیغ زده بود بیحال بودو واسه بردنش زیاد تق نکرد.....

فردا مراسم خاک سپاری آرشام بود و قصاص نیما پس گفتم همه کار هارو انجام بدن....

آنا:

گلووم میسوخت و قدرت باز کردن چشمام رو نداشتم ولی میفهمیدم اطرافم چه خبره...

تخت با و پایین شد و یه نفر کنارم یا نشست و یا خوابید و دوباره تخت با و پایین شد...

بعدم صدای حرف زدن یه زن و مرد...

زن -این اینجا چیکار میکنه  
نکنه میخوای به خون بسی بگیریش؟

مرد که فکر کنم ارباب بود گفت:

-دقیقا میخوام همین کارو بکنم

زن-ولی من نمیزارم قاتل پسرمن باید قصاص بشه

مرد-نه ماما جان اگه نیما رو اعدام کنیم تموم میشه میره ولی اینجوری میتونیم همه خوانوادشون  
رو زجر کش کنیم...

آرسام:

کنترل رو از دست داده بودم و فقط میزدمش...  
اون برادرم رو کشته بود و حقش فقط مرگ بود...  
حتی به آنا هم رحم نکردم و با آرنجم زدمش که حتی دست خودمم درد گرفت.....

ولی وقتی جون عزیزم رو که خودش بود رو قسم خورد دیگه نتونستم بزمنش...

حا هم که به پاهام چسبیده بود فقط اشک میریخت...  
نمیتونستم که ببینم داره گریه میکنه ...  
واسه همین به نگهبانا اشاره کردم اومدن بردنش داخل...  
دیگه از بس گریه کرده بودو جیغ زده بود بیحال بودو واسه بردنش زیاد تقه نکرد.....

فردا مراسم خاک سپاری آرشام بود و قصاص نیما پس گفتم همه کار هارو انجام بدن...

آنا:

گلووم میسوخت و قدرت باز کردن چشمام رو نداشتم ولی میفهمیدم اطرافم چه خبره...

تخت با و پایین شد و یه نفر کنارم یا نشست و یا خوابید و دوباره تخت با و پایین شد...

بعدم صدای حرف زدن یه زن و مرد...

زن -این اینجا چیکار میکنه



نکنه میخوای به خون بسی بگیریش؟

مرد که فکر کنم ارباب بود گفت:

-دقیقا میخوام همین کارو بکنم

زن-ولی من نمیزارم قاتل پسرم باید قصاص بشه

مرد-نه ماما جان اگه نیما رو اعدام کنیم تموم میشه میره ولی اینجوری میتونیم همه خوانوادشون رو زجر کش کنیم...

مَن...خون بس-x- اربابم...:

آرسام:

کنترل رو از دست داده بودم و فقط میزدمش...

اون برادرم رو کشته بود و حقش فقط مرگ بود...

حتی به آنا هم رحم نکردم و با آرنجم زدمش که حتی دست خودمم درد گرفت.....

ولی وقتی جون عزیزم رو که خودش بود رو قسم خورد دیگه نتونستم بزنمش...

حاً هم که به پاهام چسبیده بودو فقط اشک میریخت...

نمیتونستم که ببینم داره گریه میکنه ...

واسه همین به نگهبانا اشاره کردم اومدن بردنش داخل...

دیگه از بس گریه کرده بودو جیغ زده بود بیحال بودو واسه بردنش زیاد تق نکرد.....

فردا مراسم خاک سپاری آرشام بود و قصاص نیما پس گفتم همه کار هارو انجام بدن...

آنا:

گلوب میسوخت و قدرت باز کردن چشمام رو نداشتم ولی میفهمیدم اطرافم چه خبره...

تخت با و پایین شد و یه نفر کنارم یا نشست و یا خوابید و دوباره تخت با و پایین شد...

بعدم صدای حرف زدن به زن و مرد...

زن -این اینجا چیکار میکنه

نکنه میخوای به خون بسی بگیریش؟

مرد که فکر کنم ارباب بود گفت:

-دقیقا میخوام همین کارو بکنم

زن-ولی من نمیزارم قاتل پسرم باید قصاص بشه





از نفس افتاده بودم ولی بازم جیغ میزدم...

پیره‌م رو با قیچی پاره کردن (فقط قسمت روی بازوم)...  
و با یه حرکت سوزن رو وارد بازوم کردن...  
فقط جیغ میزدم...

ولی کم کم صدام شل و شل تر شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

آرسام:

به صورت مهتابی‌ش نگاه کردم...  
مثل یه بچه چشماش بسته شده بود...  
وقتی میخوابید قیافش مثل بچه‌ها میشد...  
بخاطر معصومیت چهره‌اش خیلی سریع تو دل هم جا باز میکرد...

شنیده بودم که زیاد خواستگار داره...  
ولی اولش و آخرش مال خودم بود و بس.....

چقدر اینکه عشقت توی بغلت باشه حس خوبی داره....  
درسته به زور تو بغلم نگه داشتمش و به زور بیهوشش کردم ولی بازم بهترین حس دنیا رو داره...

همینجوری داشتم فکر میکردم که وقتی به خودم اومدم دیدم رسیدیم عمارت...

تمام عمارت رو سیاه پوش کرده بودن...  
خدمتکارا هم سیاه پوشیده بودن...  
میدونستم تا چند ساعت دیگه ریش سفیدای روستا میان تا منو راضی کنن ازش بگذرم و به جاش  
خواهرشو به خون بسی بگیرم...

ولی نمیدونستم از خدام هم هست که این کارو بکنم...  
چی بهتر از اینکه به عشقم برسم...

آنا رو روی تخت خواب ندم رفتم سکت جایی که نیمارو زندانی کرده بودن....

بیهوش بود...  
گفتم بیهوشش بیارن...  
وقتی که به هوش اومد نشستم روی صندلی روبه روش و گفتم:

-ببین نیما فقط یه سوال ازت دارم چرا کشتیش علت دعواتون چی بود...

--من...من نمیخواستم بکشمش...وقتی که آنا رو از خواستگاری کرد ناراحت شدم و گفتم فکرش رو  
هم نکنه...ولی اون گفت که حتی اگه شده به زور به دستش میاره...  
منم عصبانی شدم و باهاش دعوا کردم...  
من فقط حلش دادم تا ازم دور بشه و بی سرش نیارم ...

اون خودش افتاد...  
بعدم صدای حق هق مردونه اش بود که فضا رو پر کرد...

.

پارت ۶

یک هفته بعد:

آنا:

یک هفته از مرگ آرشام گذشته بود و من هر روز بیشتر آب میشدم...  
یک هفته هست که توی این اتاق زندانی شدم و حتی رنگ بیرون رو هم ندیدم...

ولی امروز عمارت یه حال و هوای دیگه ای داره...  
همه هی میرن و میان و انگار دارن عمارت رو تمیز میکنن...  
اینجا رسم بود که بعد از سه روز دیگه عزا داری نمیکردن و خانواده مرده رو به حال خودشون  
میزاشتن...

ولی نمیدونم چرا امروز انقدر رفت و آمد زیاد بود...؟؟؟

همینجوری داشتم با خودم فکر میکردم که در باز شدو خدمتکار وارد اتاق شد...  
باتعجب بهش نگاه کردم که به سمت اومدو یه جعبه رو گذاشت روی تخت...

سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

--خانم جان ارباب گفتن این لباس رو بپوشید که تا ساعت دیگه عاقد میاد من رو هم فرستادن که  
کمکتون کنم آماده بشین....

یا تعجب نگاهش میکردم که گفت :

--بلند شین دیگه خانم جان

بعدم زیر بغلم رو گرفت و به سمت حمومی که داخل اتاق بود برد...

آرسام:

به حمیده یکی از خدمتکارا گفتم که لباس رو براش بیره...  
هرچی که بود قرار بود عروس خونم بشه...  
خدارو شکر مامان هم موافق بود که لباس سفید تنش کنه...  
با اینکه دل خوشی از آنا نداشت و همش بدشو میگفت ولی بازم همیشه میگفت:

--(عروس باید با لباس سفید سر سفره عقد حاضر بشه تا بد شگون نشه و با خودش بدبختی نیاره)

آنا:

وقتی از حموم اومدم بیرون همون خدمتکاره موهام رو برام اتو کشید و با کمک روغن و صدتا کوفت و زهرمار دیگه ش قیش کرد...

بعدم لباس رو آورد تا تنم کنم...  
لباس یه تور عروس ساتنی و ساده ولی شیک بود که یف دار بود...  
بعد از پوشیدن لباس که دقیقا اندازه تنم بود یه چیزی مثل شال حریری شکل روی موهام انداخت...  
بعدم یه تل مو نگین دار روی شال گذاشت و یه رژ لب صورتی و یه خط چشم و ریمل هم برام زد...

چون هیچ وقت آرایش نمیکردم باهمین یه کم آرایش خیلی فرق کرده بودم...

خدمتکار بهم گفت همینجا بمونم تا بره برام چادر بپاره...

باشه ای گفتم و رفتم روی تخت نشستم...

بعد از چند دقیقه در باز شد...  
با فکر اینکه خدمتکاره از جام نکون نخوردم ولی وقتی ارباب با یه چادر توی دستش وارد شد سریع از جام پریدم و وایساد جلوش...

بعدم سریع سرمو انداختم پایین...  
ارباب اومد سمتم و چادر رو روی سرم انداخت...

بعدشم دستمو گرفت و راه افتاد سمت در.....

آنا:

نیم ساعتی بود که سر سفره عقد نشسته بودیم که عاقد اومد...

با استرس دستامو بهم فشردم...  
که ارباب قرآن رو باز کردو توی دستام گذاشت...  
سنگینی نگاه مادر ارباب رو روی خودم احساس میکردم یک لحظه سرم رو با اوردم که با نگاهش روبه رو شدم که با خشم و نفرت نگاهم میکرد و یه لبخند موزی هم گوشه لبش بود...

از نگاهش ترسیدم و دوباره سرم رو پایین انداختم...

همون بار اول هم بله رو گفتم....

آرسام:

چند ساعت بعد:

آنا توی اتاق بودو منم توی نشیمن نشسته بودم...

مامان بهم نزدیک شدو دستمالی بهم داد. با تعجب به دستمال نگاه کردم که گفت:  
--پسرم امشب مردونگی خودتو ثابت کن...  
با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

--مبادا ازش بگزری من فردا صبح این دستمال رو رنگی شده شده میخوام.....

بعدشم بلندم کردو حولم داد سمت طبقه با و همونجوری هم گفت:  
--یادت نره که اون یه خون بسه و قب بهت جواب رد داده...  
برادر اون برادرت رو کشته...  
ناهید وسایل مورد نیازت رو توی کشوی کمدت گذاشته...  
میخوام صدای جیغای پر دردشو بشنوم و دلم آروم بشه...  
من فردا صبح بدن کبودش رومیخوام...

آنا:

لباسام رو به کمک اون خدمتکار که فهمیده بودم اسمش حمیده هست در اوردم و ا ن بایه بلوز و شلوار روی تخت دراز کشیدم...

روسریمم کنارم انداخته بود...  
دراتاق باز شد که سریع از جام پریدم و روسریم رو روی سرم انداختم...

آرسام:

وارد اتاق شدم و با آنا روبه روشدم که با تعجب نگاهم میکرد...

گیج بودم و سردرگم من به مامان گفته بودم که میخوام زجرش بدم...  
وگرنه نمیذاشت که به خون بسی بگیرمش و خانومم بشه...

وای خدا...

بین یه دوراهی سخت گیر کردم و نمیدونم باید چیکارکنم...  
با سردرگمی به سمت کشو رفتم بازش کردم ولی از چیزی که دیدم تازه پی بردم که آنا امشب زجرکش میشه...

توی کشو پر بود از وسایل شکنجه...

همشون رو توی سبد چیدم...

سبد رو برداشتم و رفتم سمت تخت...

سبد رو پایین تخت گذاشتم کمر بندمو باز کردم...

پیرهمن رو در اوردم...

حا با با تنه لخت جلوش وایساده بودم...

رنگ آنا مثل گچ دیوار شده بود و با چشمای گشاد شده نگاهم میکرد...

یکم نگاهم کرد و توی یک لحظه از جاش پریدو دوید سمت در...

سریع گرفتمش و پرتش کردم روی تخت...

با ترس نگاهم کرد و با تنه پته گفت:

-... اریاب... دارید چیکار میکنی... د

بعدم آب دهنشو قورت دادو روی تخت خودشو عقب عقب کشید...

خودمو پرت کردم روشو شروع کردم بوسیدن لباس...

اونم فقط با اون دستای کوچولوش به سینه برهنم مشتم میزد...

همین که لبامو از روی لباس برداشتم شروع کرد به جیغ کشیدن و تق کردن برای خ صی از دست

من...

ولی تازه شروع شده بود و عمرا ولش میکردم...

میخواستم یه امشب بد بشم تا بتونم عشقم رو واسه خودم نگه دارم...

یهو نمیدونم اینهمه نیرو رو از کجا آورد که شروع کرد به لگد پرورندن و جیغ زدن و گریه کردن...

هرکاری میکردم نمیتونستم مهارش کنم...

سریع ستبند های توی سبدو برداشتم و دستو پاهاشو به تخت بستم...

بعدم با قیچی افتادم به جون لباسالش و همشون رو توی تنش پاره کردم...

چند ساعت بعد...

وقتی به خودم اومدم که آنا از زور جیغ و گریه دیگه چشمش باز نمیشد...

تمام بدنش کبود بود...

از بس دستو پا زده بود تا دستا و پاهاشو آزاد کنه پوست مچ دستو پاهاش باز شده بود و کبود

بود...

آخرین جیغ روهم زد و از حال رفت و من تازه فهمیدم چیکار کردم...

سریع دستو پاشو باز کردم و کنارش و خوابیدم و توی آغوشم گرفتمش...

و از خستگی همونجوری به خواب رفتم...

پارت ۷

آرسام:

با احساس گرمای زیادی چشمام رو باز کردم...

با تعجب به صورت و بدن قرمز و کبود شده آنا نگاه کردم...

ولی سریع تمام اتفاقای دیشب یادم اومد و واسه بار هزارم خودمو لعنت کردم...

یکی از دستام زیر سرش بود و اون یکی دستم هم روی شکمش...

دستم رو با آوردم که صورتش رو نوازش کنم که سریع دستم رو پس کشیدم.....

وای خدای من...

تمام بدنش خوره آتیش بود...



سریع از سرجام بلند شدم و لباسام رو پوشیدم...  
روی آنا هم یه پارچه کشیدم و دویدم بیرون از اتاق....

سریع دکتر رو خبر کردم و اوردمش تو اتاق...  
همین که دکتر م فه رو از روی بدن آنا کنار زد وحشت زده نگاهش کرد...

بعدم یه نگاه به دورو برش کرد که تا ته قضیه رو رفت...  
ولی نمیتونست چیزی بگه...  
چون سریع اخراج میشد...

گفت باید بره وسایل بیاره...

بعد از چند دقیقه که برگشت گفت که داروهاش تموم شده...  
ترس برم داشت ...  
گفتم:

-پس حا چیکار میکنی هالان  
چرا زود تر نمیگی دارو هات تموم شده تا برات بیارم؟؟؟؟؟

دکتر که معلوم بود ترسیده به ترس و لرز گفت:

--ارباب..با...باور کنید میخواستم بگم ولی این اتفاقا افتاد و نتونستم بگم..  
ا نم اونقدر پاشویه اش میکنم تا خوب بشه...

سری تکون دادم و گفتم:

-کارتو بکن...

بعدشم از اتاق خاج شدم و رفتم طبقه پایین...

وقتی رفتم طبقه پایین نشستم روی میز گوشه سالن که صدای مادرم بلند شد که میگفت:

--ارباب بیا یه چیزی بخور...  
دیشب زیادی خسته شده بیا عزیزدل مادر بیا...

مَن...خون بَس-x- اربابم...:  
باشه ای گفتم و رفتم نشستم سر میز...

چند ساعت بعد.....

توی اتاق کارم نشسته بودم و داشتم به کارای ده رسیدگی میکردم که ناهید در زد و اومد داخل و  
گفت:

--ارباب دکتر میگه هرکاری میکنم تبش با تر میره که پایین تر نیامد بهتره بپریدش شهر...  
روبهش با داد گفتم:

-پس تا حالا چیکار میکردی...  
نباید زود تر بگه...  
بهش بگو آمادش کنه ا ن میام میبرمش...  
فقط اگه یه تار مو از سرش کم بشه هیچ کدومتون زنده نمیونید...

سریع از جام بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون و به سمت اتاق خوابم راه افتادم...  
وارد که شدم دیدم دارن آمادش میکنن...  
خودمم رفتم سمت کمد و لباسام رو پوشیدم...  
سویچ ماشین رو برداشتم و آنا رو هم بغل کردم و از پله ها پایین رفتم...

مامان تا دید دارم آنا رو میبرم بیرون گفت:

--دیگه کارت به جایی رسیده که این دختره قاتل رو میبری شهر دکتر؟ آره؟

-مامان لطفا بس کن اینکه آنا به این روز افتاده همش تقصیر توئه

.

پارت ۸

آنا..

با احساس سوزش توی دستم چشمام رو باز کردم...  
باتعجب به دور و برم نگاه میکردم...  
من اینجا چیکار میکنم؟؟  
ولی یهو تمام اتفاقات مل فیلم از جلوی چشمم رد شد...  
سرم داشت از این همه فشار منفجر میشد...  
دستمو به سرم گرفتم...  
با جیغ گفتم:

-نه

نه

ولم کن

مگه من چیکارت کردم....

نه

از صدای جیغم در اتاق باز شدو آرسام با سر وضع پریشون وارد شد...  
اومد سمتم سعی کرد مهارم کنه...

ولی من دیوونه شده بودم...







وقتی خیالم از بابت آنا راحت شد رفتم توی حیاط تا به حساب اون خدمتکارای خائن برسم...

حالا دیگه کارشون به جایی رسیده بود که میخواستن به آنا صدمه بزنن...

وقتی رفتم دیدم افتادن به پای کاظم تا فلکشون نکنه...

بقیه خدمتکارای مرد رو صدا کردم و گفتم هر کدوم یکیشونو فلک کنن و بعدم از عمارت پرتشون کنن بیرون...

میدونستم مامان بهشون گفته بود که اینجوری کنن...

باید یکی رو میزاشتم تا همیشه مواظب آنا باشه...

اینجوری نمیشه...

اگه به همین روال ب سرش بیارن تا چند روز دیگه از بین میره...

مگه یه دختر ۱۸ ساله چقدر تحمل داره...

رفتم داخل عمارت و نسرین رو صدا کردم...

نسرین یکی از خدمتکارا بود که از دوران جوونیش پیش ما بوده و بهش اعتماد دارم...

ان هم با دخترش که اسمش سمیرا هست و ۱۹سالشه اینجا کار میکنن...

از فکر که بیرون اومدم دیدم نسرین جلوم وایساده:

--جانم آقا جان

کارم داشتید؟

-آره

نسرین به دختری بگو بره پیش آنا و بشه خدمتکار مخصوصش و همه جا تاکید میکنم همه جا باهاش

باشه...

--رو تخم چشم آقا جان

-میتونی بری...

چند ساعت بعد

آنا:

توی یه دشت بودم...

همه خانوادمون کنار هم نشسته بودن و داشتن و حرف میزدن و میخندیدن...

دلم براشون پر کشید و با صدای بلند صداشون کردم...



دستم روی صورتم گذاشتم و با ناباوری بهش نگاه کردم...

آرسام با داد گفت:

--بار آخرت باشه در مورد مردن حرف میزنی...  
بار بعدی سیاه و کبودت میکنم

-از تو بر میاد  
از تو و اون مامانت بر میاد

رگ گردنش بیرون زد و چشماش قرمز شد...  
مامانش رو خیلی دوست داشت...

دستش رو با برد که دستم رو روی صورتم گذاشتم و توی خودم جمع شدم...

بعد از چند لحظه که دیدم اتفاقی نیفتاد سرمو با آوردم که دیدم دستش رو توی هوا مشت کرده...

دستش رو پایین آورد و با عصبانیت از اتاق بیرون زد...

ولی من کوتاه بیا نبودم...  
هرجور شده باید خانواده ام رو ببینم...

خون گوشه لبم رو با دستمال پاک کردم...

بعد از چند دقیقه یکی در زد...  
وبعد از گرفتن اجازه وارد شد...

با تعجب به دختری که تقریباً میخورد هم سن و سال های خودم شاید فقط با چند سال فاصله باشه نگاه میکردم...

اومد داخل و خودش رو سمیرا معرفی کرد و گفت که از این به بعد خدمتکار مخصوص منه و همه جا باهامه...

خیلی خوشحال شدم...  
واقعا دلم یه دوست میخواست...  
واسه همین سر صحبت رو باز کردم:

-خب سمیرا خانوم چند سالته؟

--۱۹ساله خانم

-به من نگو خانم



--پس چی بگم خانم؟

-وای  
تو که دوباره گفنی خانم...  
بگو آنا...

--ولی آقا دعوام میکنن خانوم...

-نمیکنه...  
تو به من بگو آنا آقا با من...

--چشم خا... ببخشید آنا

-آفرین  
حا بیا تا یکم خوش بگذرونیم...

بعدشم رفتگ از زیر تخت چیس و پفک و لواشکا و.... بقیه چیزایی که آرسام برام میورد رو بیرون  
اوردم و داخل ظرفی ریختم و گفتم بیا تا باهم بخوریم...

اولش روش نمیشد ولی کم کم روش باز شد...

دختر خیلی خوبی بود...

پارت ۱۲

چند روز بعد ساعت ۴:۳۰ صبح

آنا:

از شدت استرس خوابم نمیبرد و مدام توی بغل آرسام وول میخوردم...

آخرشم آرسام رو ک فه کردم که گفت:

--اووووف  
اگه تو گذاشتی من بخوابم...  
چته نصف شبی؟؟

واسه اینکه نفهمه و مشکوک نشه گفتم:

-هان.. چیزه...  
خوابم نمیبیره دیگه...

--ولی من خوابم میاد پس انقدر تکون نخور...

بعدشم حلقه دستاشو محکم تر کرد...

واااااای  
هووووووف  
اووووووف

وجدان:

-چته هی ناله میکنی؟

-خوابم نمیبیره و از استرس نمیتونم یه جا بند باشم...

- بتمرگ سر جات تا پا نشده سیاه و کبودت بکنه...

-غلط میکنه

-غلط رو همه میکنن عزیزم...

انقدر با وجدانم درگیر شدم تا خوابم برد...

پارت ۱۳

آنا:

صبح که از خواب پا شدم آرسام رفته بود...

قرار بود بره شهر کار داشت...

منم امروز میخوام با سمیرا یواشکی برم خانوادم رو ببینم...

سریع یه چادر سیاه سرم کردم و دورم پیچیدم و جوری که کسی منو نبینه رفتم پشت دیوار پشت عمارت...

چون اشرف مریض بود خوابیده بود و کسی زیاد بهم گیر نداد

بعد از چند دقیقه که منتظر شدم سمیرا هم اومد...

سریع راه افتادیم و رفتیم سمت خونمون...

داشتیم از یکی از کوچه ها رد میشدیم که یهو کریم و چند تا از خدمتکارای مرد عمارت و ناهید و دوتای دیگه خدمتکار جلوم سبز شدن...

با ترس نگاهشون کردم که سریع اومدن سمتمون و دوتاشون سمیرا رو گرفتن دوتاشون هم منو

گرفتن...

هرچی تقه کردم که ولم کنن ولم نکردن و ناهیدم یه تو دهنی بهم زد که دهنم پر از خون شد...

بعدم کشون کشون برنم توی حیاط و پرتم کردن روی سنگ ریزه ها...

اشرف اومد سمتم و پاشو محکم روی دستم فشار داد که سنگ ریزه ها فرو رفتن توی دستم و دستم رو زخم کردن...

اشرف با خشم نگاهم کرد و گفت:

--پس میخواستی فرار کنی

ناهید... ناهیییییییی

بیاین اینو همین جا جلوی خودم انقدر بزیند تا صدای سگ بده...

ناهید و چند تای دیگه هم اومدن و با لگد افتادن به جونم...

اولش فقط جیغ میزدم ولی کم کم بیحال شدم...

نمیدونم چقدر کتکم زدن...

فقط میدونم همه جام خونی بود...

از وسط پام هم خون جاری بود و دلم شدید درد میکرد...

زیر بغلم رو گرفتن و بردنم پرتم کردن توی انبار...

از درد به خودم میپیچیدم...

اونقدر دردم شدید شده بود که دونه های درشت عرق از روی پیشونیم پایین میومد...

آخرش هم چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

با صدای برخورد در به دیوار انبار از جام پریدم و با ترس به آرسام نگاه کردم...

چشماش کاسه خون بود و یه شق دستش بود...

با لکنت گفتم:

-آ...آرسام

انگار منتظر یه جرقه بود...

چون با شق بهم حمله کرد...

حتی جون نداشتم از خودم دفاع کنم یا جیغ بزدم...

مثل یه مرده افتاده بودم و اون هم به قصد کشت میزد...

ش ق به پیشونیم برخورد کرد و خون از از پیشونیم پایین اومد...

کم کم چشمام بسته شد و برای بار دوم از هوش رفتم...

.

پارت ۱۴

آرسام :

اونقدر زدمش که از هوش رفت...

یه لحظه دلم براش سوخت ولی با فکر به اینکه میخواستنه با یکی فرار کنه یه لگد دیگه هم بهش زدم و از انبار اومدم بیرون...

کسی که خیانت کنه لیاقت خانمی کردن توی عمارت من رو نداشت...

به ناهید گفتم همون انبار رو براش درست کنه تا از این به بعد اونجا زندگی کنه...

وقتی رفتم داخل عمارت دیدم مامان نشسته و داره آنا رو نفرین میکنه...

حوصله هیچی رو نداشتم...

واسه همین رفتم با و توی اتاقمون نشستم روی تخت...

خواستم کمی بخوابم ولی هر کاری میکردم خوابم نمیبرد...

بدجور به آنا عادت کرده بودم...

یادش افتادم...

یعنی ا ن چه حالی داره؟؟؟

هرکاری کردم خوابم نبرد...

برای همین یه سیگار روشن کردم و رفتم کنار پنجره وبه انبار نگاه کردم...

در انبار باز بود و چند تا از خدمتکارا آنای بیهوش رو گرفته بودن و میبردن بیرون...

بردن انداختنش پشت ماشین اکبر و بردنش از حیاط بیرون...

حتما میبردنش درمونگاه...

من...خون بس-x- اریابم...:

.

آنا:

چشمام رو با درد باز کردم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم...

دیدم سمیرا با سر و صورت کبود و ورم کرده با ی سرم نشسته و داره گریه میکنه...

فهمیده بودم چیشده و ا ن کجام یعنی دیدن خانواده ام که حتی ندیدمشون انقدر گناه بود که یق  
اینهمه کتک باشم؟؟؟

به سمیرا رو کردم و گفتم:

-منو بیخش...

تو بخاطر من اینجوری شدی

با گفتن این حرفم هق هقش اوج گرفت و گفت:

--خانم جانننننن

-جانم

--خانم جان شما...شما

-من چی؟

--شما حامله این

-ج...چی میگى؟

ببین اص شوخی خوبی نیستا!!!!

--خانم جان کاش شوخی بود...

-ب...ببین اص به هیچ کس این حرفو نزن باشه؟

--چشم خانم جان...

.

.

یک ماه بعد...

آنا:

.

یک ماه گذشته بود و من به خدمتکار بودم....

آرسام نگاهم نمیکرد...

اشرف فقط اذیتم میکرد...

توی انباری زندگی میکردم...

یه دست رخت خواب و یه قالی کهنه توی انبار انداخته بودن و منم با همونا میساختم...  
هوا کام سرد شده بود ولی جرعت نداشتم بگم لباس گرم و یه بخاری زم دارم...

شکمم یکم برآمده شده بود ولی اونقدر نبود که معلوم بشه...

اشرف گفته بود قالی ها رو بشورم...  
هوای خیلی سرد بود...  
شیر آب هم خراب بود...  
باید از چاه آب میکشیدم و با اون قالی ها رو میشستم...

تقریباً ۴ ساعت بود که داشتم قالی ها رو میشستم...  
غروب شده بود هوا خیلی خیلی سرد شده بود...

دستام یخ زده بود و میلرزید...

از چاه آب کشیدم و برش داشتم رفتم سمت قالی ها...

دستام جون نداشتم و پاهام روی زمین کشیده میشدن...

همه توی اتاقاشون بودن...  
وقتی که با قالی رسیدم خودمم با سطل آب روی قالی افتادم و خیس آب شدم...

ولی مهم نبود...  
فقط میخواستم کارم تموم بشه...

با خره آخرین قالی رو هم شستم و رفتم توی اتاقم و لباسم رو با لباس محلی سورمه ایم عوض کردم...

این لباسم رو خیلی دوست داشتم...  
وقتی میپوشیدمش چشمم هم رنگ لباسم سورمه ای میشد و رگه های ط یی میگرفت...

تا حالا این لباسم رو اینجا نپوشیده بودم...

اشرفی های ط ییم روهم که هدیه بابام واسه تولدم بود رو هم زدم به پیشونیم...

هوس ترشی محلی کرده بودم...  
برای همین به آشپز خونه رفتم و به کاسه ترشی برداشتم...

همین که خواستم بزارم توی دهنم صدای ناهید بلند شد که بهم میگفت برم میز شام رو بچینم...

سریع یه تیکه ترشی انداختم توی دهنم و رفتم سینی بشقابا و لیوانا رو برداشتم و رفتم داخل خونه...

فکر میکردم مثل همیشه آرسام بعد از کشیدن غذا میاد... ولی با کمال تعجب دیدم که سر میز نشسته و نگاهم میکنه...

با دیدنم جا خورد... درک میکردم... چون تا حالا این جور من رو ندیده بود...

میز رو که چیدم اشرف هم اومد...

با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

--به به خانم خیانت کار

محلش نذاشتم که گفت:

--راستی خان داداش داره ازدواج میکنه... حتی دعوت هم نکردن... البته از همچین خاونواده خیانت کار و آدم کشی توقعی نمیره...

دیگه تحمل نکردم و گفتم:

-آدم کش خود شمايید که زورتون به من بیچاره رسیده... داداشم پسرتو کشت ولی شما منو نمیکشید که راحت بشم فقط زجر کشم میکنید... اص خوب کرد که کشت...

همه ی این حرفا رو با گریه میزدم...

اشرف که خیلی عصبانی شده بود یهو کارد روی میز رو برداشت و پرت کرد سمتم...

کارد توی شکمم فرو رفت... خون از توی شکمم فوران کرد...

از حلقم خون با اومدو از دهنم هم خون فواره زد...

همه این اتفاقا توی چند ثانیه افتاد و همه توی شک بودن...

دو زانو روی زمین فرود اومدم و چند لحظه بعد هم سرم به زمین سرد برخورد کرد...

دنیا داشت جلویه چشمام تار میشد و من با لبخند میرفتم...  
توی خون خودم افتاده بودم و با لبخند جون میدادم...

و چه لذتی داشت مردن جلوی چشمای مردی که تورو خیانت کار میبینه...

آرسام:

با بسته شدن چشمای آنا به خودم اومدم و دویدم سمتش...

با وحشت بدن سردشو توی آغوشم گرفتم و تازه فهمیدم چقدر توی این یک ماه وزن کم کرده...

سریع بردمش بیرون و توی ماشین خوابوندمش...

سمیرا هم با گریه پشت سرم میومد...

بدون اینکه چیزی بگم در ماشین رو باز کرد و نشست کنار آنا و سرشو توی بغلش گرفت...

با سرعت هرچه تمام تر به سمت شهر راندم...

دیگه برام مهم نبود که خیانت کرده...

فقط میخواستم جون عزیزترین کسم رو نجات بدم...

امروز چقدر کار کرده بود...

تک تک کاراشو از پشت پنجره اتاقم میدیدم...

سمیرا گریه میکرد و میگفتوتورو خدا زود تر برین نکنه بچش بمیره...

با شنیدن این حرفش محکم روی ترمز زدم و چرخیدم سمتش و گفتم:

-چی گفتی؟؟؟

--گفتم ز...زود تر برین تا بچش زنده بمونه...

-مگه بارداره؟

--ب...بله

با شنیدن این حرف دنیا روی سرم خراب شد...

.

به دیوار سرد سالن تکیه زدم و سرمو بهش چسبوندم...

۱ ن ۲ ساعت بود که جلوی در اتاق عمل بودیم ولی هیچی به هیچی...



به جز خبر اینکه حال آنا بده دیگه هیچ خبری نداشتیم...

توی فکر بودم که در اتاق عمل باز شد و دکتر و چند تا پرستار بیرون اومدن...

سریع دویدم سمتش و گفتم:

-چیشد دکتر؟

حالش خوبه؟

--متاسفانه خون ریزی زیادی داشته و بدنش خیلی ضعیف بوده به خاطر همین بچه سقط شد... خودش هم فع وضعیت خوبی نداره و ما تازه تا ا ن تونستیم خون ریزی شکمش رو بند بیاریم و بخیه بزیم...

دیگه بقیش با خداست...

درسته توی کما نیست ولی وضعیتی شبیه به کما داره و توی خواب و بیداری به سر میبره...

میفهمه اطرافش چه خبره ولی توانایی بیدار شدن رو نداره...

اون ا ن مثل یه روح سرگردونه...

تا ۲۴ ساعت اینجوریه ولی بعدش میتونه به زندگی عادی برگرده...

-میتونم ببینمش یا کنارش باشم؟

بعد از اومدن به بخش آره ولی ا ن نه...

پارت ۱۵

آرسام :

با صدای ضعیف یک نفر که آب میخواست از خواب بیدار شدم...

به خاطر نشسته خوابیدن گردنم خشک شده بود و درد میکرد...

بازم اون صدا بلند شد...

آنا به هوش اومده بود و آب میخواست...

سریع براش آب ریختم و کمکش کردم بشینه تا بتونه آب بخوره و لیوان آب رو گذاشتم گوشه لبش و

کم کم آب رو بخوردش دادم...

انگار بعد از اینکه بهش آب دادم تازه جون گرفت چون سریع دستش رو روی شکمش کشید و با وحشت گفت:

--بچم...بچم کجاست؟

بچم زنده است؟

سرمو انداختم پایین که فهمید و شروع کرد به جیغ زدن...

دستش رو روی گوشاش گذاشته بود و جیغ میزد...  
سرمش از دستش کنده شد و رگش رو پاره کرد...

هر کاری میکردم نمیتونستم مهارش کنم...  
در باز شد و پرستارا وارد شدن...  
اونا هم هرکاری کردن نتونستن بگیرنش تا بهش آرام بخش بزنن...  
یهو رفتم جلو و محکم بغلش کردم...  
جوری که یه سانت هم نمیتونست تکون بخوره...  
ولی فقط جیغ میزد و فحشم میداد...

پرستارا هم سریع بهش آرام بخش رو تزریق کردن و رفتن بیرون...

آنا هم کم کم شل و شل تر شدو بعدش کام بیهوش شد...

سریع بلندش کردم و روی تخت خوابوندمش...  
همین که ولش کردم متوجه دستای خونیم شدم...  
وقتی بهش نگاه کردم دیدم که از بس تق کرده بخیه های شکمش باز شده...

رفتم بیرون و به پرستارا گفتم بهش رسیدگی کنن...

پارت ۱۶

آرسام:

میدونستم براش سخته...  
واقعا هم سخته...  
برای خودمم سخت بود که باور کنم بچم به دستای مادرم کشته شده...  
ولی چرا آنا چیزی بهم نگفت؟!

همینجوری توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد...  
از عمارت زنگ میزدن...  
جواب دادم...  
:

-چیه؟

--آقا مادرتون حالشون خوب نیست...

-به راننده بگین ببرتش بیمارستان

--هرکاری میکنیم میگن نه  
میگن فقط ارباب باید منو ببره بیمارستان...

...-

--ارباب میاین؟

-آره

بعدم بدون هیچ حرفی قطع کردم...

آنا:

وقتی برای بار دوم به هوش اومدم فقط به در و دیوار نگاه میکردم...

خدایا...

کم ب سرم اومده؟

چرا بچم رو هم گرفتی؟

درسته هنوز به دنیا نیومده بود ولی من حسش میکردم...

وقتی ناراحت میشدم باهاش درد و دل میکردم...

خدایا این حق من نیست...

همینجور داشتم از خدا گله میکردم که دوباره چشمم پر شد و کم کم خوابم برد...

پارت ۱۷

آرسام:

وقتی رسیدم عمارت دوتا بوق زدم که سلیمون درو باز کرد...

ماشین رو پارک کردم داخل پارکینگ خودمم پیاده شدم و رفتم داخل عمارت...

رفتم سمت اتاق مامان که طبقه با بود...

بعد از زدن دوتا تقه به در وارد شدم...

دیدم مامان روی تخت دراز کشیده و داره یکی رو نفرین میکنه...

حتما اون شخص هم یا آنا بود یا خانواده اش...

سمتش رفتم دستش رو گرفتم و کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-مادر من آخه چرا نمیتونی خودتو کنترل کنی؟ میدونی هم چیکار کردی؟

میدونی بچمو کشتی؟

اگه آنا چیزیش میشد من چیکار میکردم آخه؟

مامان پوزخندی زد و گفت:

--هه...

نکنه فکر کردی بچه تو بوده؟  
اون به خیانت کاره..!  
میدونی یعنی چی یا موضوع رو باز تر کنم؟

تقریبا با داد گفتم:

-مامان...

چرا همش سعی داری منو بشکنی؟  
از اینکه اعصاب منو خورد کنی به چی میرسی؟  
من ازش آزمایش دی ان ای میگیرم...  
فقط اگر نشون بده که بچه منه خودتون میدونید...  
کاری میکنم که از تمام تهمت هایی که به آنا زدید پشیمون بشید...

بعدم از کنارش بلند شدم و رفتم بیرون و درو محکم به هم کوبوندم...

پارت ۱۸

آرسام:

زنگ زدم به بیمارستان و گفتم از آنا و جنین مرده یه آزمایش دی ان ای بگیرن...

بعدشم زنگ زدم به عمه ملوک که اونجا زندگی میکرد و گفتم بره پیش آنا و کاراشو بکنه...

خودمم رفتم توی اتاقمون و لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و رفتم توی فکر...

آخ که چقدر دلم برای آنا پر میکشید...  
آنا کوچولویی که داشت مادر میشد...  
نمیدونم چرا هر چی توی گوشم میخوندن که آنا خیانت کرده توی کتم نمیرفت...

فقط امیدوارم که درست فکر کنم و آنا بهم خیانت نکرده باشه...

اون موقع من میدونم اهالی این عمارت...  
ب یی سرشون بیارم که تا عمر دارن احساس پشیمونی کنن...

ولی به جاش دنیا رو برای آنا گلستون میکنم...  
میکنمش خانم خونه ام...  
بگو مردم هرچی که میخوان بگن...  
اص برام مهم نیست...  
مهم جوجه کوچولومه که این همه وقت ازش محروم بودم...

با همین افکار کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم...

.

آنا:

هی میومدن ازم خون میگرفتن یا بهم آمپول و سرم میزدن...  
دیگه کم کم داشتم سوراخ سوراخ میشدم...

دوباره در اتاق به صدا در اومد...  
خواستم یه جیغ فرا بنفش بزنم که یه خانم میانسال شیک و آراسته وارد شد...

دهنم رو که باز کرده بودم برای جیغ بستم و با تعجب نگاهش کردم...

با لبخند وارد شد و گفت:

--س م دخترم

-سلام!  
شما؟

--من عمه اربابم

-توهم باید آنا باشی  
درسته؟

-بله خودم هستم

پارت ۱۹

آرسام:

با صدای زنگ خوردن گوشیم از خواب بیدار شدم...

دستم رو کنارم کشیدم و گوشیم رو برداشتم و با صدایی که بخاطر خواب دو رگه شده بود گفتم:

-بله

--س م اربابم

-س م عمه ملوک

خوبین؟

چیشد رفتین بیمارستان؟

حال آنا چطور بود؟

جواب آزمایش چیشد؟

اص آزمایش گرفتین؟

همینجور تند تند سوال میپرسیدم که عمه ملوک پرید وسط حرفم و گفت:

--یه نفس بگیر ارباب  
آروم آروم  
بله رفتم بیمارستان  
حال آنا هم خوب بود  
آزمایش هم گرفتن ولی تا یه هفته دیگه جوابش میاد...

نمیدونم چرا ناخداگاه گفتم:

-آنا خوبه؟  
میشه صداشو بشنوم؟  
دلم براش تنگ شده...

ولی یهو به خودم اومدم و محکم جلوی دهنم رو گرفتم تا بیشتر از این گاف ندم...

عمه ملوک هم که فهمیده بود ریز خندید و گفت:

--اتفاقا میخواستم گوشی رو بهش بدم ولی خوابه ولی ا ن فیلمش رو برات میفرستم...

تا اومدم کارمو اص ح کنم گفتم:

--خداحافظ ارباب

و قطع کرد...

بعد از چند دقیقه صدای SMS گوشیم بلند شد

سریع صفحه اش رو باز کردم فیلم رو دانلود کردم

یه فیلم چند دقیقه ای از آنا بود  
روی تخت بیمارستان خوابیده بود و سرم به دستش وصل بود.

چشمای نازش رو بسته بود و داشت خواب هفت پادشاه میدید.

من...خون بس-x- اربابم...:

پارت ۲۰

آرسام :

بعد از تموم شدن فیلم گوشی رو به قلبم چسبوندم و لبخندی زدم...

بعد با آرامشی عجیب دوباره به خواب رفتم...

---

آنا:

با عمه ملوک حسابی صمیمی شده بودم...

عمه ملوک اص مثل اعضای اون عمارت مخصوصا اشرف نیست...

یه زن مهربون که وجودش سراسر آرامشه...

از دیروز تا حالا که اومده پیشم مونده و نرفته...

نمیدونم چرا عمه ملوک اینجا زندگی میکنه؟؟؟

مگه نباید روستا باشه؟؟

اووووف اص به من چه؟

بعدم خودمو به خوردن معجونی که عمه ملوک برام آورده بود مشغول کردم...

داشتم آرام آرام میخوردم که عمه ملوک وارد شد و گفت:

--خوردی دختر قشنگم؟

-بله ممنون

--اوا توکه هنوز نصفشم نخوردی!

سریع بقیشو بخور که برات خوبه...

-بخدا دیگه جا ندارم...

از بس بهم سرم زدن و مایعات بهم خوردن احساس میکنم کم کم دارم تبدیل به ماهی میشم....

عمه ملوک که خندش گرفته بود گفت:

--خیله خب بابا فهمیدم

بعدم اومدم روی صندلی کنار تخت نشست و دستی به موهام کشید و گفت:

--راستی برات کش مو و تل مو و شونه هم گرفتم تا موهات رو برات ببندم....

بعدم گفت بهش پشت کنم تا موهام رو ببافه...

بهش پشت کردم که موهام رو بافت...

دوست داشتم بدونم چجوریه؟

وقتی بهش گفتم گفت از موهام عکس میگیره و نشونم میده...

وهمین کار رو هم کرد...

پارت ۲۱

آنا :

واقعا قشنگ یافته بود...

وقتی مدلشو پرسیدم گفت مدل تیغ ماهیه...

بعدم گوشیش زنگ خورد و با یه ببخشید از اتاق خارج شد...

تا تنها میشدم دوباره یاد بچم میفتادم...

دوس نداشتم هی یادش بیوفتم...

اعصابم خورد میشد...

میخواستم از شدت عصبانیت و ناراحتی اشرف و آرسام رو بکشم...

سرمو تکون دادم تا دیگه بهش فکر نکنم...

---

آرسام :

از خواب که بیدار شدم دوباره به عمه ملوک زنگ زدم:

--الو

-س م عمه

--س م به روی ماهت

-عمه خوبی؟

آنا چطوره؟

--همه خوبیم...

شما چطورین؟

-ماهیم خوبیم...

آنا بیدار شد؟

--آره

میخوای گوشی رو بهش بدم باهش حرف بزنی؟

-نه زم نیست

--راستی رفتم بازار برایش چند دست لباس و کفش و گل مو گرفتم...

الکی برش داشتی اوردیش اینجا بدون هیچی؟



توخجالت نمیکشی؟  
حتی کش موهاش هم پاره شده بود...  
ولی خدایی عجب موهای بلند و قشنگی داره...

-خب میخواستین چیکار کنم عمه  
همینجوری داشت ازش خون میرفت اون وقت من لباس تنش کنم و موهاشو بیندم؟

--خیله خب بابا  
حا کی میای اینجا؟

-آنا کی خوب میشه؟

--آنا که خوبه ولی این دکترا ولش نمیکن...  
میگن چون بدنش ضعیف بوده حداقلش باید یه هفته اینجا باشه...

-پس منم میام بهتون سر میزنم...

--باشه ارباب

-خداحافظ

--خداحافظ

قطع کردم و شاد و شنگول از روی تخت پایین اومدم و رفتم توی حموم و یه دوش گرفتم...  
بعدم رفتم پایین و صبحونه خوردم...

مامان هم روی مبل نشسته بود و داشت با خاله رعنا حرف میزد...  
دختراش هم روبه روی هم نشسته بودن و داشتن باهم حرف میزدن...  
خاله رعنا دوتا دختر داشت به نام های سارا و سیمین...  
اص ازشون خوشم نمیومد...

واسه همین بهشون محل نذاشتم و به خوردنم ادامه دادم...

بعد از اینکه خوردنم تموم شد رفتم با تا آماده بشم و برم پیش آنا...  
دلم داشت براش پر پر میزد...

سریع آماده شدم و رفتم پایین تا برم که خاله رعنا منو دید...

به اجبار سه م کردم که گفت:

--علیک سه م ارباب  
جایی میری؟

-دارم میرم بیمارستان

--آهاااااااااان

بد میری پیش اون دختره ی دهاتی؟

-دقیقا میخوام همین کارو بکنم...

سیمین پوزخندی زد و گفت:

---هه

از کی تا حالا میرن عیادت خیانت کارا؟

-از همون موقعی که خواستن تورو به من بندازن و گفتم نمیخوامت و سوختی...  
و اینو بدون که من یه تار موی آنا رو با صد تا مثل شماها عوض نمیکنم...

بعدم خیلی ریلکس و با پوزخندی حرص درار از کنارشون گذشتم...

من...خون بس-x- اربابم...

پارت ۲۲

آنا :

اووووووووف

حوصله ام سر رفت...

واااااااااای...

بیکاری چه بده...

عمه خانوم و آرسام کنارم خواب بودن و من نصف شبی بی خوابی به کلم زده بودم...

چراغ اتاق رو روشن کردم و آروم آروم از تخت پایین اومدم...

آخیییییییییییش

با خره راه رفتم...

تا حالا احساس آدمای فلج رو داشتم...

وای که چقدر راه رفتن حس خوبییه...

آروم آروم کل اتاق رو دور زدم تا وقتی که رسیدم به آینه قدی که توی اتاق بود...

ولی با موجود توی آینه چنان جیغی زدم که خودم وحشت کردم...

با ترس خودمو کنار کشیدم...



پارت ۲۳

آرسام :

امروز جواب آزمایش آماده میشد و آنا هم مرخص میشد...  
آنا از روز اولش خیلی بهتر شده و روحیش رو به دست آورده...

آنا هنوز خواب بود و عمه هم رفته بود توی حیاط بیمارستان...

خودمم از شدت استرس جواب آزمایش روی پا بند نبودم...

آخرم طاقت نیوردم و رفتم تا جواب رو بگیرم...

-س-

م

--س م بفرمایید

-واسه جواب آزمایش اومدم...

--برگتون رو از اونجا بردارید و بیارید تا جواب رو بگم...

باشه ای گفتم و رفتم جوابو پیدا کردم و اوردم...

-چیشد؟

--جنین ۹۹% با با خون شما همخونی دارن...

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم...

سریع همون اول صبحی رفتم ۱۰ کیلو خامه خریدم و دادم پرسنل تا بین همه پخش کنن...

بعدم کارای ترخیص آنا رو کردم و راه افتادیم سمت عمارت...

من...خون بس-x- اریابم...:

پارت ۲۴

آرسام:

حا وقتش بود به حساب تموم کسایی این ب هارو سر آنا آوردن برسم...

وقتی رسیدم عمارت ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم...

عمه ملوک هم با من پیاده شد...

رفتم در عقب رو باز کردم و آنارو که غرق خواب بود رو توی بغلم کشیدم و بی توجه به نگاه های خدمتکارا راه افتادم و رفتم داخل...

آنا رو روی تختمون خوابوندم پتو رو روش کشیدم و رفتم پایین...  
خیلی کارا داشتم...  
اول همه رو جمع کردم داخل عمارت...  
همه خدمه رو اخراج کردم و دستور دادم تا بادیگاردها و خدمتکارای جدید بیارن...

مامان و بقیه رو هم فرستادم عمارت پشتی و گفتم حق نزدیک شدن به این عمارت رو ندارن...

بعدشم رفتم با و با خیال راحت آنا رو بغل کردم و خوابیدم...

حتما وقتی بیدار میشد از تغییرات اطرافش خیلی شوکه میشد...

ولی بعد از اون همه سختی واقعا حق داشت رنگ زندگی رو ببینه...

پارت ۲۵

آنا :

با نوازش های دستی از خواب بیدار شدم...

فکر کردم عمه خانومه...  
چشمام رو باز کردم که با دیدن کسی که کنارم نشسته بود چشمام گرد شد...  
اولش فکر کردم دارم خواب میبینم و یه توگوشی به خودم زدم...  
ولی وقتی مطمئن شدم بیدارم جیغی کشیدم و پریدم بغلش...

از شدت خوشحالی اشک از چشمام سرازیر شده بود...  
با تمام وجودم عطر تن مامانم رو به داخل ریه هام میکشیدم...

وقتی که خوب رفع دلتنگی کردیم از بغل همدیگه بیرون اومدیم...

مامان اشکای روی صورتم رو پاک کردو پیشونیم رو بوسید...

پرسیدم :

-مامان

--جانم

-مامان بقیه کجان؟

--همه پایین منتظرن تا تو بیدار بشی...

-پس تو برو پایین تا منم سر و وضعم رو درست کنم و پیام پایین

--باشه دختر گلم...

بعد از رفتن مامان رفتم توی دستشویی و آبی به سرو صورتم زدم...  
بعدم اومدم بیرون و بعد از پوشیدن لباس محلیم و شونه زدن موهام رفتم بیرون...

پارت ۲۶

یک هفته بعد...

آنا :

توی این یک هفته زندگی واقعا روی خوشش رو به من نشون داده...  
آرسام باهام خیلی خوب رفتار میکنه...  
تمام خدمتکارا عوض شدن و اشرف هم به عمارت پشتی رفته و توی این یک هفته فقط یک بار اونم  
اتفاقی دیدمش...

امروز آرسام کاری نداشت واسه همین خوابیده و بود و منو هم مجبور کرده بود که توی بغلش  
بخوابم...

دیگه حوصله ام داشت سر میرفت واسه همین شروع کردم به اذیت کردن آرسام...

دستم روی ته ریشش که کمی بلند شده بود گذاشتم و یه دونشو کشیدم که آرسام خیلی ریلکس  
چشماشو باز کردو گفت:

--بخواب بچه

نچی گفتم و دوباره شروع کردم به اذیت کردنش...  
با انگشتم خط های فرضی روی سینه اش کشیدم که جفت مچ دستامو گرفت و توی بغلم جمع کرد و  
محکم فشارم داد...

جوری که اص تکون نمیتونستم بخورم...  
ولی من بدجنس تر از این حرفا بودم...  
چون محکم فشارم میداد لبم روی سینه اش بود...

منم هی سینه اش رو بوس میکردم که آخر کاری مجبور شد ولم کنه....

همین که ولم کرد مثل چی از روی تخت پریدم پایین و بعد از شستن دست و صورتم و پوشیدن  
لباس مناسب رفتم پایین...

پارت ۲۷



آرسام داشت تی وی میدید...  
دستاشو باز کردو گفت بدو بیا بغل عمو...  
میدونستم اگه نرم دستمو میکشه و میندازتم توی بغلش واسه همین خودم رفتم و با خیال راحت توی  
بغلش لم دادم...

دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و با انگشت اشاره اش روی رون پام خط های فرضی میکشید...

منم که حسابی قلقلکی بودم هی وول میخوردم و میگفتم نکن...  
اونم که انگار خوشش اومده بود چون یهو هولم داد روی مبل و روم خیمه زد و شروع کرد به قلقلک  
دادنم...

هی جیغ جیغ میکردم و سعی داشتم از زیر دستش در برم...

اونقدر قلقلکم داد که خودش خسته شدو خودشو ولو کرد روی من...  
منم که داشتم کم کم اون زیر خفه میشدم...

انقدر تق کردم تا بیام بیرون که قل خوردیم و دوتامون تلم از روی مبل افتادیم پایین...

سریع نشستم و موهام روکه توی صورتم پخش شده بود رو زدم پشت گوشم...

بعدم رفتم توی آشپزخونه و به غذام یه سر زدم...  
به لطف سختگیری های مامانم دستپختم تقریباً خوب بود...

وقتی که ظهر شد میز رو چیدم و رفتم آرسام رو صدا کنم...  
توی نشیمن نبود واسه همین رفتم با دنبالش...  
با هم نبود...  
رفتم توی حیاط که دیدم داره به گ آب میده...  
صداش زدم که یهو برگشت و چون توی فکر بود نفهمید و آب رو روم گرفت و تمام تنم رو خیس  
کرد...

یعنی دیگه کارد میزدی خونم در نمیومد...

رفتم نزدیکش و یهو لوله آب رو ازش گرفتم و گرفتم رو خودش و قتی خوب خیسش کردم سریع  
جیم زدم و رفتم با تا برم دوش بگیرم...

مَن...خون بَس-x- اربابم...:

پارت ۲۹

آرسام :

بعد از اینکه از شوک کار آنا بیرون اومدم سرمو تکون دادم و رفتم با تا دوش بگیرم...

باید یه فکری به حال آنا میکردم...



جدیدا خیلی شیطان و خوردنی شده بود...

خواستم برم توی حموم که متوجه شدم آنا هم توی حموم و یادش رفته بود که در رو قفل کنه...

منم با یه لبخند شیطانی درو از این طرف قفل کردم و با بیخیالی و سوت زنان رفتم سمت حموم توی راهرو...

بعد از یک ساعت خیلییییی ریلکس از حموم بیرون اومدم و رفتم توی اتاقمون که دیدم آنا داره فحشم میده....

با لبخندی شیطان درو باز کردم که پرت شد توی بغلم...

با تعجب نگاهش کردم که یهو فهمیدم میخواستسته چیکار کنه...

این نیم وجبی میخواستسته درو بشکنه...

یعنی فکر کرده همچین چیز کوچولویی میتونه در به این بزرگی رو بشکنه...؟!

چون خیلی گشتم بود دیگه سر به سرش نذاشتم و رفتم پایین و زیر غذا رو روشن کردم چون یخ شده بود و هوا هم سرد بود و غذای داغ بیشتر میچسبید...

بعد از چند دقیقه آنا هم اومد و غذا رو کشید...

من... خون بس- x- اریابم...:

پارت ۳۰

آنا :

آرسام داشت فیلم میدید و منم کنارش نشسته بودم و سرم روی شونه اش بود و اونم دستشو دور گردنم انداخته بود...

داشت با هیجان فیلم نگاه میکرد و پفی هایی رو که درست کرده بودم رو میخورد...

از صبح کار زیاد کرده بودم و خیلی خسته بودم...

واسه همین همینجور که سرم روی شونه اش بود کم کم چشمام گرم شدم خوابیدم...

آرسام :

با افتادن سر آنا روی شونم دست از نگاه کردن به فیلم برداشتم و بهش نگاه کردم...

چشماس رو بسته بود معلوم بود داره خواب هفت پادشاه میبینه...

توی خواب خیلی شیرین میشد...

جدیدا یکم تپل شده بود...

نه از اون تپل هایی که گرد باشه ها|| نه ولی یکم لپاش بزرگ شده بود و این خیلی ملوسش میکرد

و برای اذیت کردنش بس بود...

موهاشو از صورتش کنار زدم و با دقت نگاهش کردم...  
چرا تا حالا متوجه نشده بودم که ابروهاشو برداشته؟!  
باید فردا بگم فرحناز(آرایشگر روستا) بیاد ابروهاشو برداره ببینم چه شکلی میشه...

وقتی که از فکر بیرون اومدم آنا رو توی بغلم کشیدمش بردم با خوابوندمش روتخت خوابمون و خودمم بعد از خاموش کردن تلویزیون و برقار رفتم با و کنارش دراز کشیدم و توی بغلم کشیدمش بعدم خوابیدم...

.

پارت ۴۰

آنا :

صبح که از خواب بلند شدم دیدم آرسام داره آماده میشه بره بیرون...  
وقتی دید بیدار شدم گفتم :

--س م به روی ماه نشستنت

-س م

--آنا بدو

-کجا؟

--برو پایین فرحناز اومده میخواد ابرو صورتت رو بند بندازه...

با شنیدن این حرفش رنگم پرید و با تنه پنه گفتم:

-چ..چی؟؟؟

مگه صورتم چشه که بند بندازه؟

خیلی هم خوبه...

آرسام که تعجب کرده بود مشکوک نگاهم کرد و گفت :

--حالا تو بزار تا بند بندازه ببینم چه شکلی میشی...

میدونستم اگه یکم دیگه بمونم از رنگ صورتم میفهمه میترسم واسه همین باشه ای گفتم و پریدم  
توی دستشویی...

---

بعد از صبحانه خوردن فرحناز ازم خواست بخوابم روی میبل تا کارشو بکنه...  
منم که ترسووووو

همیشه شنیده بودم بند انداختن خیلی درد داره...

خوابیدم روی مبل و فرحنازم مثل قاتل داشت بهم نزدیک میشد...  
همین که نزدیکم شد یه جیغ زدم و پریدم از روی مبل پایین و خواستم پا بزارم به فرار که محکم  
خوردم با آرسام که با ی سرم وایساده بودو دوباره پرت شدم روی مبل...

ای وای ا ن من چجوری در برم از دستشون؟؟

دهنمو باز کردم که جیغ جیغ راه بندازم که با نگاه آرسام خفه شدم و نشستم سرجام...

بعد از دوساعت که زیر دستش داشتم زجرکش میشدم با خره ولم کرد...

منم سریع تا پشیمون نشده فلنگ رو بستم و در رفتم...

تمام این دوساعت آرسام مثل حضرت عزرائیل با ی سرم وایساده بود...

وقتی توی آینه خودم رو نگاه کردم ، دیدم پوستم روشن تر شده ولی به خاطر بند انداختن قرمز  
شده و ابرو هامم باریک و تمیز شده بود...

.

پارت ۴۱

آرسام :

همین که فرحناز ولش کرد فرار کرد...  
خنده ام گرفته بود و بخاطر اینکه کسی خندم رونبینه رفتم بینم آنا کجا رفت...

البته حدس میزدم توی اتاقمون باشه...

در اتاق رو که باز کردم دیدم داره زیر لب غر غر میکنه و پوست صورتشو ماساژ میده :

--ای خدا بگم چیکارت نکنه آرسام...  
بین با صورتم چیکار کردن...  
هرکاری میکنم هم سرخیش نمیره...

همینجوری داشت غر میزد و پوستشو ماساژ میداد که من رفتم پشت سرش وایسادم...

همینکه چشمش از توی آینه بهم افتاد یه جیغ بنفش کشید و برگشت چسبید به میز آرایش...

قیافش اونقدر بامزه شده بود که از شدت خنده سرخ شدم ولی جرعت نکردم بخندم چون کلمو  
میکند...

آنا اومد سمتم که یهو جلوی دهنشو گرفت و پریدتوی دستشویی...

منم پشت سرش با نگرانی رفتم توی دستشویی که دیدم داره با میاره...

با نگرانی رفتم سمتشو آوارو که دیگه بیحال شده بود توی بغلم گرفتم و بعد از شستن دستو صورتش بردمش و روی تختمون خوابوندمش....

.

من...خون بس-x- اریابم...:

پارت ۴۲

چند روز بعد...

آنا :

داشتم توی حیاط به گ آب میدادم که صدای داد و بیداد بلند شد...

شیر آب رو بستم و رفتم سمت جایی که سر و صدا بود...

نزدیک تر که رفتم دیدم یکی از خدمتکارای خودمون داره با ناهید دعوا میکنه و ناهید هم داره میزننش...

عصبانی شدم...

اون حق نداشت چنین کاری بکنه...

به خاطر همین رفتم جلو و داد زدم :

-اینجا چه خبره؟!

خدمتکارایی که اونجا وایساده بودن کنار رفتن و ناهید هم وایساد و تحقیر نگاهم کردو گفت :

-فضولیش به تو نیومده...

سرت به کار خودت باشه...

با این حرفش عصبانیتم فوران کرد...

رفتم جلو و سینه به سینه اش وایسادم و چون قدش خیلی بلند بود سرمو با گرفتم و توی صورتش با جیغ جیغ داد زدم...

-حرف دهنشو بفهم زنیکه...

توبه چه حقی به خدمتکارای من صدمه میزنی؟؟؟؟...

تو حق نداری حتی از قسمت عمارت پشتی بیای این طرف...

بعدشم با صدای بلند به خدمتکارای مرد گفتم :

-میااین اینو میبریدش ۲۰۰ ضربه فلکش میکنید...

تا اومدن بیرنش با صدای اشرف سرجاشون متوقف شدن که میگفت :

--دست به ناهید زدید نزدیک

منم گفتم :

-ناهید از قوانین سرپیچی کرده و باید فلک بشه...

اشرف درحالی که صورتش از خشم قرمز شده بود گفت :

--چی گفتی؟؟؟؟

حا کارت به جایی رسیده که تو دختره پاپتی واسه من تایین تکلیف میکنی؟؟؟

بعدم دستشو با برد تا بزنه توی صورتم...

.

ولی هرچی منتظر شدم ضربه ای به صورتم وارد نشد...

آروم چشمام رو باز کردم که دیدم آرسام دست اشرف رو توی هوا گرفته و داره با عصبانیت نگاهش میکنه...

آرسام :

وقتی وارد حیاط شدم دیدم حیاط خلوته و صدای داد و بیداد میاد واسه همین سریع رفتم سمت جایی که صدا میومد...

وقتی آنا با اون هیکل ریزه میزه اش رفت جلوی ناهید به اون درشتی وایساد و براش خط و نشون کشید خنده ام گرفته بود...

مثل این بچه ها که با بزرگترشون دعوا میکنن و کم نمیارن شده بود...

همین که مامان دستشو برد با دستشو توی هوا گرفتم و با عصبانیت نگاهش کردم...

اون حق نداشت روی آنا دست بلند کنه...  
مخصوصا با اون تهمتی که بهش زده بود...

مامان که شوکه شده بود با عصبانیت نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که دستم رو به معنای سکوت با اوردم و با صدای بلندی گفتم :

-بسه...!

هیچی نگو مامان

مگه من نگفتم کسی به آنا توهین نکنه...

مگه نگفتم سمت این عمارت نیاین؟؟

هااااان

با شما

پس حا که از قوانین سر پیچی کردین شما مامان تا یک هفته حق دیدن خاله رو نداری...

و ناهیدهم به جای ۲۰۰ ضربه ۵۰۰ ضربه فلک میشه...

بعدم دست آنا رو گرفتم و رفتم داخل عمارت و بعد هم توی اتاقمون...

سرم درد گرفته بود و به آرامش نیاز داشتم...

واسه همین آنا رو خوابوندم روی تخت و خودمم بغلش کردم و با همون لباسای بیرون خوابیدم...

.

پارت ۴۳

دو روز بعد...

آرسام :

سر زمینا بودم و داشتم به دعوای بین احمد و جبار نگاه میکردم...

احمد و جبار دوتا از صاحب زمینا بودن که همیشه سر سهم آبشون باهم دعوا میکردن...

دیگه واقعا داشتن عصبانیم میکردن...

احمد-- تو سه روز سهم آب منو برداشتی و باعث شدی زمینم خشک بشه

جبار-- به من چه من حق خودم رو که قب تو برداشته بودی استفاده کردم...

احمد اومد چیزی بگه که داد زدم :

-خفه شین...



بعد از چند دقیقه حوصله ام سر رفت واسه همین رفتم سراغ کمد و میز آرایش و شروع کردم به گشتن تا شاید چیزی پیدا کنم که سر گرم کنه...

کشو های میز آرایش رو گشتم...  
کشوی اول چند تا گل مو و تل مو بود...  
کشوی دوم دوربین عکاسی و یه گوشی بود که خاموش بود...  
کشوی سوم چند تا شارژر بود که حدس میزدم مال گوشی و دوربین باشه...

همشو روی تخت خالی کردم...

اول گوشی و دوربین رو توی شارژر زدم و روشنشون کردم...

بعدم رفتم سمت گل موها و افتادم به جون موهام و مژ مدلشون دادم...

بعدم با گوشی چند تا عکس خوشگل از خودم گرفتم...

وقتی به خودم اومدم که شب شده بود و شکمم صداس در اومده بود...  
رفتم سمت یخچال کوچیکی که گوشه اتاق بود...

درش رو باز کردم که دیدم یه بطری آب و یه پاکت نون و آبمیوه و الویه بسته بندی شده و نوشابه و سوسیس و...

نمیدونستم آرسام انقدر کسایی که میان خورش مهمونی رو دوس داره...

نون و نوشابه و خیارشور و سوسیس آماده بسته بندی شده رو در اوردم...

شوفاز رو روشن کردم و نون و سوسیس رو گذاشتم روش تا یکم گرم تر بشه...

بعدم یه دلی از عزا در اوردم و بعد از دستشویی رفتن گرفتم خوابیدم...

مژ اومده بودم قهرا!!!!  
ولی انگار نه انگار

از بچگی همینجوری بودم...  
همچیو زود یادم میرفت...

.

پارت ۴۵

از زبان راوی :

مرد سیاه پوش جلوی پای زن زانو زد و گفت :



-خانم اونایی که منتظرشون بودین اومدن...

-خوبه...

بهشون بگو بیان داخل...

بعد از وارد شدن مهمانان همه دور میز نشستند...

سوال هایی در ذهن آن ها به وجود آمده بود...

این زن مرموز کیست؟؟؟...

چرا میخواهد زندگی ارباب را خراب کند؟؟؟...

چرا صورتش را پوشانده؟؟؟...

چرا میخواهد زن ارباب کشته شود اما ارباب نه؟؟؟...

همه با تعجب به زن خیره بودند که زن لب گشود و با صدایی رسا شروع به حرف زدن کرد :

-به همتون گفتم بیاین اینجا تا بهتون توضیح بدم که چیکار کنین...

شما همتون از زن ارباب زخم دیدین...

خواست ادامه دهد که یکی که از بقیه جسور تر بود جرعت به خرج داد و میان حرفش پرید و گفت

:

-ما از دست ارباب شاکی هستیم...

چیکار با زنش داریم؟؟؟

زن با خونسردی پاسخ داد :

-یعنی تا حالا فکر نکردین همه اینا رو زنش یادش میده؟؟؟

ارباب که اینجوری نبود؟

بود؟؟؟

نه نبود!!!

ارباب رو زنش بد کرده پس باید ازش انتقام بگیرید...

و اگه بخواید منم توی این راه کمکتون میکنم...

هرکی کمک میخواد پای این برگه انگشت بزنه هرکی هم نمیخواد همین ا ن بلند بشه بره...

من هیچ اصراری ندارم...

بعدم با خونسردی به صندلی پشت سرش تکیه زد...

چند نفر از مرد ها بلند شدن و اونجا رو ترک کردن...

ولی چند نفر از گردن کلفتا تکون نخوردن و پای برگه انگشت زدن...

بدون اینکه برگه رو بخونن!!!

باز هم داره بازی شروع میشه...

کارگردان بازی کیه؟

آخرش کی برنده میشه؟؟؟  
ارباب جوان و همسرش که بی خبر از همه جا خوابیده بودن یا...

پارت ۴۶

چند ساعت قبل

آرسام :

با نگرانی به خدمتکار گفتم :

-هنوز بیرون نیومده؟

--نه آقا از وقتی که شما رفتین احمد و جبار رو تنبیه کنید بیرون نیومدن...!

-غذا هم براش بردین برداشت؟؟؟

--نه

-خیله خوب برو سرکارت...

هووووووف

مثل اینکه راه دیگه ای ندارم و باید برم منت کشی...

خواستم برم سمت اتاق مهمان که نگاهم به ساعت افتاد...

ساعت ۱:۳۰ نیمه شب بود...

حتما خوابیده...

با این فکر راهم رو به سمت اتاقم کج کردم و بعد از عوض کردن لباسم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم...

ولی هرچی از این پهلو به اون پهلو شدم خوابم نمیبرد...

خودم که نمیتونستم برم منت کشی چون اگه مردم میفهمیدن دیگه هیچکی ازم حساب نمیبرد...

واسه همین همون موقع شب زنگ زدم به مظفری(راننده عمارت) و گفتم بره دم خونه عمه خانوم وایسه و صبح که شد بیارتش....

میدونستم آنا چون خیلی عمه رو دوست داره به خاطر اونم که شده میاد بیرون...

با این فکر چشمام رو بستم که بخوابم...

ولی هرکاری کردم خوابم نبرد و تا صبح داشتم مثل روش دوران بچگی گوسفند می‌شمردم تا اینکه دم  
دمای صبح بود که خوابم برد...

---

صبح با نوازش دستی از خواب بیدار شدم...

چشمام رو باز کردم که دیدم عمه خانوم با ی سرم نشسته...  
چشمای بازم رو که دیدم گفت :

--صبح که دیگه همیشه گفت ولی ظهرت بخیر اربابم...

-س-

م

--مثل اینکه با آنا دعوا کردی  
آخه چرا انقدر خون به دلش میکنی  
خیر سرت مژ امروز عروسی داداششه هالالا

-چی؟  
چرا نگفت؟

-- بد میخواستی بگه تو زدی توی پرش...  
حا هم مثل یه شوهر خوب میری منت کشی و از دلش در میاری...

-عمه...

من که نمیتونم برم منت کشی واسه همین تورو اوردم اینجا که بری بیاریش بیرون...

عمه اول شاکی نگاهم کرد ولی بعد پاشد رفت آنا رو بیاره...

من...خون بس-x- اربابم...:

پارت ۴۷

آرسام :

نیم بعد از اینکه سرمیز نشستم عمه خانوم و آنا لباس محلی مخصوص عروسی پوشیده و ترگل ورگل  
از پله ها سرازیر شدن و اومدن سرمیز نشستن...

آنا تا نگاهش به من افتاد مثل بچه کوچولو ها دستاشو زیر بغلش زد و لباسو ورچید و صورتش رو  
اون طرف کرد...

از این کارش خنده ام گرفته بود...

با عمه اومدن سرمیز نشستن...

فکر میکردم چون چیزی نخورده مثل مغو حمله میکنه به میز صبحانه...

ولی برخ ف تصورم خیلی شیک و مجلسی چند تا لقمه کره و مربا خورد و عقب کشید و رو به عمه خانوم گفت:

--عمه من زودتر میرم...

شما با اررررررربا!!!!!!!!!!!!!! اب بیاین...

از قصد ارباب رو کشید که حرص من رو دربیاره...

با حرص نگاهش کردم که بیتوجه به من رفت از عمارت بیرون...

محال ممکن بود بزارم خودش تنها بره...

واسه همین دست عمه رو گرفتم و دویدم توی حیاط...

با دیدن آنا که داشت سوار ماشین میشد که مظفری برسونتش خونشون با داد رو به مظفری گفتم :

-مظفری...!

خودمون میریم تو بمون عمارت...

--چشم آقا

به عمه خانوم گفتم سوار ماشین بشه و خودمم سوار شدم و روندم به سمت خونه آنا.....

پارت ۴۹

آنا :

از خوشحالی روی پا بند نبودم و فقط یا وسط میرقصیدم و یا داشتم با مهمونا دست میدادم و بهشون خوش آمد میگفتم...

داشتم با سحرناز میرقصیدم که صدای کل بلند شد و عمه خانوم روی سرم نقل و شیرینی ریخت...

توی روستا رسم بر این بود که عصر داماد رو میارن خونش و طرف زنونه و خواهر داماد هم سورمه چشمش میکنه و داماد هم دوتا دستمال قرمز میده به خواهرش و اون هم دورش میرقصه....

بعد کم کم بقیه هم هرکدوم با دوتا دستمال رنگی میان وسط و میرقصن(البته منظور از رقص؛رقص محلی همون روستاست)...

البته رسم بر اینه که دختر ارشد خانواده اینکارو بکنه که منم تک و البته دختر ارشد هستم....

هنوز صبحه و من دارم واسه عصر نقشه میریزم....

مامان داشت اسپند دود میکرد...  
شاید از نظر بقیه احمقانه باشه ولی من عاشق بوی اسپند بودم...

مامانم که اینو میدونست عمدا چند بار دور سرم چرخوند تا خوب بو بکشم...

مامان وایساد و دور سر تک تک کسایی که داشتن میرقصیدن اسپند رو چرخوند(اینم یه رسمه)

.

پارت ۵۰

آنا :

عصر شده بود...

داماد اومد توی مجلس زنونه...

اول رفت پیش مامان و پیشونیش رو بوسید...

بقیه هم کل زدن و روی سرش شیرینی ریختن...

بعد اومد پیش من...

وقتی روبه روم قرار گرفت روی پنجه پام بلند شدم تا هم قدش بشم و بعد هم سورمه رو آروم توی دوتا چشمم کشیدم...

دوتا دستمال قرمز رو بهم داد و پیشونیم رو با محبت بوسید...

منم شروع کردم به رقصیدن دورش و کم کم بقیه هم اومدن وسط...

مامان و بقیه هم روی سرمون زر و اشرفی و سکه های بدل ط یی میریختن...

بچه که بودم همیشه دوس داشتم توی عروسیا جای خواهر داماد باشم...

ا ن به آرزوم رسیده بودم...

از شدت شوق اینکه با خره عروسی داشتم رو دیدم یه قطره اشک از چشمم پایین اومد که سریع با دست گرفتمش....

آرش که دیگه رفت قاطی مرغا بعدش دیگه نوبت نیاش...

---

شب شده بود و میخواستیم بریم عروس رو از خونه باباش برداریم و بیریمش خونه بختش....

همه سوار اسب شدن و رفتن سمت خونه عروس...

چون اینجا همه از اسب استفاده میکردن دیگه جا افتاده بود و همه حتی بچه ها هم میتونستن سواری کنن....

.

پارت ۵۱

آرسام :

آنا رو از صبح ندیده بودم...

وقتی همه سوار اسب شدن آنا رو هم دیدم که از شدت سرما لپاش و دماغش قرمز شده بود...

خودمم سوار اسب شدم و هدایتش کردم سمت اسب آنا و باهاش هم صاف شدم تا راحت تر باهاش حرف بزنم :

-به به آنا خانوم

انگار خیلی خوش میگذره

--آره پس چی

عروسی داداشمه ها!!!!

به من خوش نگذره به کی خوش بگذره...

-یه چیزی بگم آنا

امروز زیادی خوردنی شدی

با حرص و خجالت نگاهم کرد و خواست بزنتم که اسب رو با سمت دیگه هدایت کردم...

خیلی خندم گرفتم بود ولی نمیتونستم بخندم....

اگه میخندیدم فردا همه میگفتن ارباب داره جلف میشه و...

پارت ۵۲

آنا :

وقتی رسیدیم خونه بابای عروس از اسبا پیاده شدیم و کل زنان و هلله کنان رفتیم داخل...

بعدم دایره بستیم و همه زنا پیش شوهراشون وایسادن...

یهو نمیدونم آرسام از کجا کنار من ظاهر شد...

دستشو انداخت دور کمرم و منم یه دستمو گذاشتم روی شونش و یه دستمال قرمز هم با دست دیگم

گرفتم.....

بقیه هم همین کارو کردن که یه دایره زنجیره ای تشکیل شد و رقصون هم شروع شد...

دستمال ها با ریتم آهنگ محلی توی هوا تکون میخورد...

حلقه از هم باز شد و عروس و داماد اومدن داخل و دوباره بسته شد...

حا عروس و داماد هم باما میرقصیدن...

بعد از اینکه رقص محلیمون تموم شد دوبار سوار اسپامون شدیم و راه افتادیم سمت خونه خودشون...

بعد از اینکه عروس و داماد رو وارد حجله کردیم و بهشون تبریک گفتیم یه خداحافظی هم کردیم و تنهاشون گذاشتیم و با خستگی رفتیم سمت خونه بابام...

باید میرفتم از آرسام اجازه بگیرم شب رو خونه بابا بمونم تا فردا برای عروس کاجی ببریم...

آرسام رو دیدم که داشت با عمه خانوم حرف میزد...

رفتم کشیدمش یه گوشه و بهش گفتم که گفت :

--خب چرا بمونی؟؟؟

فردا صبح زود میارمت دیگه

-نه نه نه

من میخوام اینجا بمونم

--اووووووف

آنا...

دیشب که بدون تو خوابم نبرد...

امشب هم نخوابم...

-خب توهم بمون

--چییییی

-میگم توهم بمون و بعدم کشیدمش سمت خونه...

ولی حتی یک سانت هم تکون نخورد...

-وایایایا بیای دیگه

بعدم خودمو لوس کردم و لمو جلو دادم و چشمام رو مثل گربه شرک کردم...

--خیله خب بابا  
حا اینجوری نکن خودتو

از خوشحالی جیغی زدم پریدم بغلش یه ماچ گنده از لپش گرفتم و دویدم سمت عمه خانوم تا بهش  
بگم...

بعد از گفتن منو عمه خانوم و آرسام رفتیم داخل و با خستگی خوابیدیم...

اون شب خیلی خوشحال بودم...  
غافل از اینکه خوشحالیم دوام نداره...  
و دوباره یه اتفاق دیگه توی زندگیم میوفته...  
کاش هیچ وقت برای موندن پافشاری نمیکردم...

پارت ۵۳

آنا :

صبح با سروصدای زیاد از خواب بلند شدم...

چشم که باز کردم دیدم آرسام چشماش بازه و اخم کرده...  
با تعجب نگاهش کردم که با حالتی طلبکارانه گفت :

--اگه اینا گذاشتن ما بخوابیم

-واااا

خب دارن کاچی درست میکنن که ببرن واسه عروس...

--هی گفتم بریم خونه  
تو گفتی نه

--خیله خب پاشه تا تشکتو ببرم توی اتاق خودم بگیر بخواب

آرسام درحالیکه غرغر میکرد ازجاش بلند شد...

تشکتو جمع کردم و خواست برش دارم که خودش زود تر برش داشت و گفت :

--خودم میبرم تو نمیخواد ببری

بعد زیر لبی ادامه داد

--تشک دو برابر خودش میخواد بلندش کنه

...



بعد از اینکه تشک و توی اتاق خودم پهن کردم و آرسام خوابید رفتم پایین...

بوی حلوا که به بینیم خورد مستم کرد...

سریع یه کاسه برداشتم و رفتم سر دیگ حلوا و یه م قه ریختم توی کاسم و همونجوری داغ داغ با لذت شروع کردم به خوردن...

به سوختن دهنم هم توجه نکردم...

اونقدر طعمش خوب بود که چشمام رو بسته بودم و میخوردم....

من هیچ وقت اونقدر حلوا دوست نداشتم ولی نمیدونم ایندفعه چرا اونقدر خوشم اومده بود....

پارت ۵۴

آنا :

کاچی رو برده بودیم و توی راه برگشت بودیم....

نمیدونم چرا حالم بهم خورد...

سریع اسب رو کنترل کردم و پریدم پایین و همونجا با اوردم...

چون همه جلو تر میرفتن کسی متوجه من نشد و ازم دور شدن.....

دهنم رو با دستمالی که داشتم تمیز کردم و خواستم دوباره سوار اسب بشم که یه سنگ به پشتش خورد و اونم رم کرد و فرار کرد....

با وحشت با اطرافم نگاه کردم...

اون سنگ از کجا اومد...

خواستم فرار کنم که یهو از پشت یه دستمال سفید رنگ جلوی دهنم قرار گرفت...

چشمام از ترس گشاد شده بود...

با اولین نفسی که کشیدم یه بوی تند وارد بینیم شد و دیگه هیچی نفهمیدم....

پارت ۵۵

آرسام :

از خواب که بیدار شدم مادر آنا برام صبحانه آورد و گفت :

--س م ارباب  
صبحتون بخیر

-س  
م  
آنا کجاست

--آنا با بقیه رفته کاچی ببرن  
دیگه ا ناست که برسن

-پس هروقت اومد بهش بگو بیاد تا برگردیم عمارت...

همین لحظه سروصدا بلند شد...

مامان آنا گفت :

--فکر کنم اومدن  
ا ن میرم صداش میکنم بیاد

و از جاش بلند شد و رفت بیرون...

منم به خوردن صبحانه مشغول شدم...

ولی نمیدونم چرا دلم شور میزد و چیزی از گلوم پایین نمیرفت....

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و به عمه خانوم گفتم آماده بشه که بریم...

گشتم دنبال آنا ولی هرچی میگشتم پیداش نمیکردم...

همون لحظه یه اسب شیهه کشان و بدون سوار اومد توی حیاط...

توجه همه بهش جلب شد...

مادر آنا به صورتش چنگ انداخت و جیغ کشید و گفت :

--خاک به سرم پس آنا کو؟  
چرا اسبش تنها اومده؟؟؟؟

.

پارت ۵۶

از زبان راوی :

عمارت در آشوب...

ارباب جوان تمام محافظ هاش رو فرستاده بود دنبال همسرش...

چند روزی بود که خبری از آنا نبود...

همه جای خالیش را احساس میکردند...

اما در خرابه ای خارج از ده آنا دست بسته روی زمین افتاده بود...

مادر آنا گریه میکرد و به بخت و اقبالش لعنت می فرستاد...

حتی نو عروس و تازه داماد هم آشفته بودند...

انگار خوشی به این خانواده نیامده بود...

انگار نه انگار که همین چند روز پیش در این خانه رقص و پای کوبی بر پا بود...

اما هیچ کس از دل ارباب جوان خبر نداشت...

او که جوانی بیش نبود...

بود؟؟؟...

میل شدیدی به گریه کردن داشت...

اما نمیخواست بشکند...

اگر گریه میکرد دشمنانش آنا را بیشتر اذیت میکردند...

اما ارباب جوان چه میدانست که آنا دل برده؟؟؟

آنای مظلوم دل یکی از دشمنانش را برده بود...

و دل سوخته بود برای آن دخترک مظلومی که گوشه خرابه بی صدا افتاده بود...

و او با تمام مظلوم بودنش دلی را لرزانده بود که میل شدیدی داشت به انتقام از ارباب...

.

پارت ۵۷

آنا :

با احساس سردرد شدیدی چشمم رو باز کردم...

اولش چشمم تار میدید ولی کم کم بهتر شد.....

با تعجب به اطرافم نگاه کردم...

خواستم بلند شم و داد بزنم که متوجه شدم دست و پاهام بسته است...

واسه همین فقط دهنم رو باز کردم و شروع کردم به جیغ زدن...

دیگه تقریباً داشتم از بس جیغ کشیده بودم بیحال میشدم که در با صدای بدی باز شدو خورد به دیوار...

یک مرد هیکلی با اخم اومد داخل و با عصبانیت گفت :

--چته؟؟؟

چرا اینجا رو گذاشتی روی سرت؟؟؟

-چرا منو آوردین اینجا؟؟؟

مگه من چیکارتون کردم؟

--خفه شو تا دهنتو خورد نکردم...

بعدا خودت میفهمی

-من همین ا ن میخوام بفهمم...

اومد سمتم و گفت :

--در مگه نمیگم خفه شو؟؟؟

-تا وقتی جوابم رو ندی خفه نمیشم...

--پس خفه ات میکنم

و دستشو با برد و خواست بزنتم که دستش از پشت گرفته شد....

سرمو با آوردم و با تعجب به ناجیم نگاه کردم....

مَن...خون بَس-x- اربابم...:

پارت ۵۸

: آنا

سرمو با آوردم و با تعجب به ناجیم نگاه کردم....

یه مرد غریبه که هیکلی تر از اون بود دستشو گرفته بود...

مرد که با عصبانیت نفس نفس میزد با صدای بلندی گفت :

--داشتی چه غلطی میکردی؟؟؟

--آقا بخدا من کاری بهش نداشتم  
خودش زیون درازی کرد...

--اگه اون زیون درازی کرد تو باید بزنی؟؟؟  
اص تو به چه حقی بدون اجازه من درو باز کردی و باهاش دهن به دهن شدی؟؟؟

--آقا به خدا غلط کردم  
اص گوه خوردم

--دیگه فایده نداره همین ا ن گورت رو از اینجا گم میکنی....

بعدم گردنشو گرفت و پرتش کرد از اتاقک بیرون و بدون توجه به التماساش درو بست....

بعد از اینکه در رو بست با قدم های آرام بهم نزدیک شد و دورم چرخید...

داشتم با ترس بهش نگاه میکردم که جلوم روی دوتا پاش نشست و گفت :

--حتی فکرشم نمیکردم که آرسام دست روی یه عروسک کوچولو گذاشته باشه....

بعدم دستش رو نزدیک صورتم کرد که خودم رو عقب کشیدم و با خشم نگاهش کردم...

دستش رو عقب کشید و با خنده گفت :

--اوه اوه

عصبانی نشو

اص دوس ندارم آرسام دعوام کنه....

بعدم زد زیر خنده و ازم دور شد...

.

من...خون بس-x- اربابم...:

پارت ۵۹

از زبان راوی :

مرد از اتاقک بیرون اومد....

در اتاقک را بست و به آن تکیه داد....

نمیتوانست از دخترک نگاه بگیرد...

هنوز هم چهره زیبایش جلوی چشمش بود...

در آن لباس محلی مشکی و طپیی رنگ با گونه هایی که از شدت عصبانیت و ترس قرمز شده بود  
واقعا زیبا و خواستنی بود...

اما حیف که مال آرسام بود...  
وگرنه.....

پشت آن در دخترکی ترسیده بود که باترس و لرز به در خیره شده بود و اشک میریخت...

اشک ها و گریه های بی صدایش دل سنگ را هم آب میکرد...

اما کجا بود اربابش که اشک از گونه های هم چون انارش بردارد و او را در آغوش خود له کند...

ارباب از وقتی که آنا دزدیده شده بود خواب و خوراک نداشت...  
فقط به دنبال آنا میگشت...

وضع عمارت و از جمله ارباب پریشان بود...

حتی خدمتکار ها هم به وجود آنا عادت داشتند...  
به سروصدایش...  
به ناز کردن هایش...  
به حرص خوردن هایش...  
و.....

و حا جای خالی آنا را همه با تمام وجود احساس میکردند...

پارت ۶۰

آنا :

بعد از رفتن اون مرد شروع کردم به گریه کردن...  
من خودم تنها بین اینا چیکار میکردم؟؟؟؟  
با فکر کردن به اینکه ا ن همه نگران من هستن و دارن دنبالم میگرددن گریم بیشتر شد...

دیگه از بس گریه کرده بودم چشمام میسوخت...

روی زمین دراز کشیدم و کم کم به خواب رفتم...

---

با صدای باز شدن در از خواب بیدار شدم و یه مرد دیگه رو دیدم که یه سینی که توش یک بشقاب  
ماکرونی و یه لیوان آب بود رو جلوم گذاشت و گفت :

--بخور

خواست از در خارج بشه که گفتم :

-نمیخوام

ولی اون بدون توجه به حرفم از در بیرون رفت....

چشمام رو بستم و دوباره به خواب رفتم....

مَن...خون بَس-x- اربابم...:

پارت ۶۱

آنا :

با صدای داد یکی از خواب بیدار شدم و سر جام نشستم....

همین که نشستم در با صدای بدی باز شد و همون مرده که فک کنم رئیس اینا بود اومد داخل....

با داد رو به من گفت :

--چرا غذات رو نخوردی هاااان

-گفتم که نمیخوام

میفهمی یعنی چی ؟؟؟؟

--غلط کردی که نمیخوای

مگه دست خودته

-نه پس غذا خوردن منم دست توعه

--آره پس فکر کردی دست خودته

میشینی و مثل بچه آدم غذات رو کوفت میکنی....

اص دوس ندارم مثل جنازه بیوفتی اینجا....

فهمیدی؟؟؟؟؟

-نه نفهمیدم

حا که اینجور شد اص نمیخورم...

--باشه پس خودت خواستی

و بعد با صدای بلند تری داد زد :

--چهار تا تون بیاید داخل...

وقتی که چهار نفر از اون گردن کلفتا اومدن داخل در حالیکه کمر بندشو در میورد نزدیکم شد و گفت :

--دستشو ببرید با ی سرش و به پشت بخوابونیدش...  
دوتای دیگتونم پاهاشو بگیرید...

اومدن سمتم که جیغ زدم و عقب رفتم و شروع کردم به لگد پرندن...

ولی اونا چهارتا بودن و من یک نفر...  
بعد از اینکه گرفتم اون مرده کمر بندشو با برد و محکم زد روی پشت زانوم و همینجور روی رونم....

لباس محلیم پاره شده بود و با هر بار کمر بند زدن به پشت ساق پام از شدت درد جیغ میزدم...

اون مرد هم با صدای بلندی میگفت :

--که نمیخوری  
که از دستور من سرپیچی میکنی  
هااااااان  
ب یی سرت بیارم که آرسام به خاطرت به پام بیوفته...

در حالیکه گریه میکردم و جیغ میزدم با هق هق گفتم :

-تورو خدا نزن  
درد داره  
آیییییییییی

وقتی که خسته شد  
به اونا گفت که ولم کنن و دستامو باز کنن...

وقتی که دستام رو باز کردن گفت :

--حا میشینی و تمام غذات رو میخوری...  
اصحا که از دستورم سرپیچی کردی باید چند تا بشقاب بخوری...

پارت ۶۲

آنا :

اون مرد بعد از گفتن این حرفش دستورداد دوتا بشقاب دیگه هم بیارن و بزارن جلوم...

بعدشم خودش و نوچه هاش از در بیرون رفتن...

اونقدر پام میسوخت که نمیتونستم بشینم روش...



ولی مجبور بودم بشینم و بخورم...

میدونستم اینا دنبال بهانه میگرددن که کتکم بزنن...  
واسه همین آروم آروم پاهام رو جمع کردم و نشستم...

اولین قاشق رو که گذاشتم توی دهنم حس کردم حالم دگرگون شد...

سریع برگشتم و با اوردم...

اونقدر بیحال بودم که نمیتونستم تکون بخورم...  
همونجا به دیوار تکیه دادم...

ولی هی رفته رفته حالم بدتر میشد...

آخرشم سرم سُر خورد و افتادم روی زمین و کم کم از حال رفتنم و دیگه هیچی نفهمیدم....

مَن...خون بَس-x- اریابم...:

پارت ۶۳

آرسام :

خسته از جستجوی زیاد و پیدا نکردن آنا خودم رو روی تخت پرت کردم...

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم...

همه جا رو زیر و رو کرده بودم...  
اما خبری از آنا نبود که نبود...

همه کسانی که به اونا مشکوک رو بودم کنترل میکردم...

توی همین فکر بودم که در اتاقم به صدا در اومد و وکیل و رفیق چند ساله ام سیاوش وارد شد و گفت :

--آرسام تمام پرونده ها رو بررسی کردم...

از وقتی که با رئیس شرکت پارسا دعوا کردی و جلوی بقیه سهام دارا تمام پته اش رو ریختی روی آب دیگه آفتابی نشده و غیبش زده....

دیگه هیچی نمیشنیدم....

چرا زودتر به فکرم نرسیده بود؟؟؟؟

سریع از روی تخت بلند شدم و به سیاوش گفتم :

-سیاوش

میری به تک تک بادیگاردا میگی بگردن دنبال شروین....

هرجور شده سیاوش دارم میگم هرجور شده پیداش میکنید...

--باشه داداش  
ا ن میرم پیش

بعدم از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست....

.

پارت ۶۴

از زبان راوی :

محافظ برای چک کردن آنا که ببینه غذاش رو خورده یانه وارد اتاق شد...

ولی با بدن نیمه جون آنا روی زمین رو به رو شد....

با ترس از اتاق خارج شد....  
سریع پیش رئیسش رفت و بهش اطع داد....

رئیس تا این خبر رو شنید دوید سمت اتاقی که آنا رو اونجا زندانی کرده بودن.....

با دیدن جسم بیجون آنا اون رو توی بغلش گرفت و دوید بیرون از اتاق....

تا وقتی که دکتر خبر کردن و اتاقش رو تغییر دادن چند ساعت طول کشید....

وقتی که دکتر رسید سریع رفت آنا رو معاینه کنه...

تشخیص دکتر این بود که آنا بارداره....

رئیس با شنیدن این خبر خشمگین شد...

امکان داشت این بچه باعث بشه که نقشش خراب بشه....

پس باید بدون مطلع کردن اون زن کارش رو میساخت...

---

آنا :

چشمام رو که باز کردم دیدم که توی یه اتاقک کوچیکم...

توی اتاق یه تشک و پتو با موکت بود که من روی تشک خوابیده بودم...

داشتم به در و دیوار نگاه میکردم که در باز شد و یه مرد عینکی کچل که چاق بود اومد

داخل....

یه سرنگ خالی دستش بود...

اومد سمتم و یه بند بست به بازوم و بهم گفت تا دستم رو مشت کنم...

اونقدر گیج بودم که حوصله سر و کله زدن باهاش رو نداشتم....

واسه همین کاری که گفت رو انجام دادم....

بعد از اینکه ازم خون گرفت اون خون رو ریخت توی یه شیشه کوچیک استوانه ای شکل و و گذاشت داخل کیفی که همراهش بود.....

پارت ۶۵

آرسام :

وارد اتاق کارم که ا ن پر از شده بود شدم و گفتم :

-خب...

چیشد؟؟؟

پیداش کردید؟؟؟؟

یکی از بچه ها گفت :

--این پرینت تلفن همراهشه

ببین شماره هایی که باهاش در ارتباط هست رو میشناسی؟؟؟

بعدم چند تا برگه رو گرفت سمتم...

برگه هارو از دستش گرفتم...

داشتم شماره ها رو نگاه میکردم که یه شماره بی نهایت آشنا به چشمم خورد....

دستام میلرزید...

از شدت خشم دلم میخواست فریاد بزنم.....

و این کار رو هم کردم...

با صدای بلند فریاد زدم و مشتتم رو توی دیوار کوبیدم....

پارت ۶۶

آنا :

توی اون اتاقک جدید نشسته بودم و داشتم به زخمای پام نگاه میکردم...

وهی اون مرتیکه رو نفرین میکردم و میگفتم :

-الهی به زمین گرم بخوری  
الهی زمین گیر بشی  
الهی که از کمر به پایین فلج بشی  
الهی از وسط دو نصف بشی

همینجوری داشتم فحشش میدادم که در باز شد و خود ملعونش اومد داخل...

صورتش خونسرد بود...

اومد نزدیکم روی دو زانو نشست و صورتش رو نزدیک صورتم کرد و گفت :

--به به

انگار زخمات بهتر شدن

و بعد درحالیکه لحنش وحشتناک تر میشد ادامه داد :

--فقط دعا کن حامله نباشی  
چون اگه حامله باشی  
خودم اونقدر میزنمت که سقط بشه

بعدم بلند شد و با قدم های بلند از در خارج شد.....

با وحشت به جای خالیش نگاه میکردم...  
چرا به فکر خودم نرسید؟؟؟؟  
چرا نفهمیدم که امکان داره باردار باشم؟؟؟؟؟؟؟؟

.

پارت ۶۷

آرسام :

با اعصاب خورد و درحالی که از شدت خشم میلرزیدم به سمت عمارت پشتی رفتم...

وقتی که رسیدم به عمارت پشتی با صدای خیلی بلندی فریاد زدم :

-کجایی مامان؟؟؟؟  
کجایی خیانتکار؟؟؟؟  
آخه به تو هم میگن مادر؟؟؟؟

تویی که زندگی یه بچه زنده ات رو به خاطر بچه مردت خراب میکنی!!!  
آخه آنا چیکارت کرده که فقط بلدی زجرش بدی؟؟؟  
هااااااااان  
جواب بده  
بیا بیروووون...!!!

همه خدمتکارا و بادیاگاردا ترسیده توی حیاط جمع شده بودن...

جمیله با ترس و لرز اومد جلو و گفت :

--آ...آقا  
خ...خانوم بزرگ خونه نیستن...

-چیییییییییی  
کجا رفته؟؟؟؟؟؟

--نمیدونیم آقا  
به ما چیزی نگفتن  
همراه ناهید و چندتای دیگه رفتن از عمارت بیرون...

-پس این بادیاگاردای لعنتی داشتن چه غلطی میکردن؟؟؟؟؟؟؟؟  
همین ا ن میرید همه جارو میگرددید...  
پیداشون میکنید میاریدشون اینجا  
فهمیدید؟؟؟؟؟؟؟؟

همه بله ای گفتن و رفتن....

.مَن...خون بَس-x- اربابم...:  
پارت ۶۸

از زبان راوی :

اشرف ترسیده در ماشین نشسته بود....

با به یاد آوردن بی بی که برسر همراهانش آمد اشک از چشمانش سرازیر شد و به یاد چند ساعت قبل افتاد....

چند ساعت قبل : .....

اشرف به سمت بادیاگارد های شروین رفت رو به همراهانش گفت :

--خیله خب سوار شید

اما ناگهان همراهانش روی زمین افتادند...

خون از بدن بیجانشان بر زمین میریخت...

اشرف از ترس جیغی زد و از حال رفت...

از وقتی هم که بیدار شده بود خودش به تنهایی با دست و چشم و دهن بسته در یک ماشین نشسته بود....

یک نفر هم ماشین را هدایت میکرد....

پارت ۶۹

آنا :

توی اتافک روی تشک خوابیده بودم که در باز شد و یه زن رو پرت کردن کنارم...

وقتی به صورتش نگاه کردم متوجه شدم که اشرف...

با تعجب نگاهش میکردم که یهو دوید سمتم و شروع کرد به زدنم و هم زمان هم میگفت :

--هرزه

دختره ی روانی

چی میخوای از زندگیمون؟؟؟؟

از وقتی اومد زندگی مارو به لجن کشیدی....

بعدم با اون ناخون های بلندش محکم روی دستم کشید که پوست دستم باز شد و خون ازش جاری شد....

هرکاری میکردم نمیتونستم ازخودم دفاع کنم....

انگار مسخ شده بودم...

هیچکاری نمیتونستم بکنم....

ولی وقتی که با ناخونش روی صورتم رو خراش داد جیغ از ته دلم زدم و دیگه هیچی نفهمیدم....

.

پارت ۷۰

از زبان راوی :

اشرف را کنار آنا در یک اتاق قرار داده بودند...

دوربین مخفی ها هم تک تک لحظات را ضبط میکردند....

شروین میخواست بچه آنا به دست اشرف کشته شود...

خودش نمیتوانست...

حسی نو پا او را از این کار وا میداشت...

اص طاققت دیدن گریه و زجر آنا را نداشت...

به خاطر همین هم تا که صدای جیغ آنا شنید نتوانست خودش را کنترل کند و به شدت در را باز کرد و بر سر اشرف فریاد زد :

-چیکارش کردی؟؟؟

مگه نگفتم بهش دست نمیزنی؟؟؟

--میزنم خوبشم میزنم...

این هرزه با اومدنش زندگی مارو به کثافت کشیده...

تحمل نداشت به آن عروسک معصوم که دلش را برده بود هرزه بگویند...

به خاطر همین یورش برد سمت اشرف و سیلی در گوشش زد...

اشرف که به روی زمین پرت شده بود خون گوشه لبش را تمیز کرد و با نفرت نگاهش کرد...

اما برایش مهم نبود...

به سراغ آنا رفت و دید که خون از دست و پا صورتش روان شده است...

زخمهایی که خودش بر بدنش کاشته بود هم دوباره سرباز کرده بود و خون می آمد...

با ناراحتی آنا را در آغوش گرفت و با صدای بلندی داد زد :

-دکتر خبر کنید...

زووووووووووود

.

مَنْ...خون بَس-x- اربابم...:

پارت ۷۱

: آرسام

رو به متین یکی از بچه های گروه کردم و گفتم :





چطور ممکنه

--قربان وقت کمه

لطفاً برید

ما سرگرمشون میکنیم

--باشه سریع تر

بعد از گفتن این حرفش بادیگارد چشمی گفت و از اتاقک خارج شد...

خودشم کلتش رو در آورد و اومد سمت من...

اول فکر کردم میخواد منو بکشه...

ولی بیهو زیر بازوم رو گرفت و با ضرب بلندم کرد...

با این کارش زخمام یهویی سوخت واسه همین هم جیغ بلندی زدم...

بدون توجه به جیغ من از اتاقک خارج شد و منو هم با خوش کشید بیرون...

از اتاقک که خارج شدیم وارد یه راهرو شدیم که در های زیادی داشت...

از اونجا هم رد شدیم و وارد فضای باز شدیم...

با دیدن درختا فهمیدم که نزدیک جنگلیم...

یه ماشین اونطرف تر پارک شده بود...

همچنان تیر اندازی میشد...

برای همین چند تا بادیگارد تفنگ به دست اومدن و جلومون واپسادن...

از به ی جمعیت داشتم دنبال آرسام میگشتم...

تا اینکه با خره پیداش کردم...

اونم چشمش به من افتاد...

همینجور داشتم نگاهش میکردم که بیهو کشیده شدم سمت اون ماشین...

نه نباید سوار میشدم...

اگه سوار میشدم معلوم نبود دیگه چی میشه...

واسه همین دست اون مرد رو گاز گرفتم...

همین که ولم کرد خواستم بدوم سمت آرسام که موهام رو از پشت کشید...

یه جیغ از ته دل زدم و روی زمین پرت شدم...

دوباره زیر بازوم رو گرفت و خواست بلندم کنه که خودم رو روی زمین کشیدم و به صورتش چنگ انداختم...

بهلوم رو چنگ زد و بلند کرد...

خواست روی کولش بندازتم که گوشش رو گاز گرفتم...

یه ضربه خیلی محکم به پشتم زد که از درد ضعف کردم و افتادم رو کولش...

خودم رو بی حال نشون دادم...

ولی یهو از روی کولش خودم رو پرت کردم پایین و شروع کردم به دویدن...

داشتم میدویدم سمت آرسام که سوزش شدیدی توی کتفم احساس کردم...

ولی دست بردار نبودم...

باید به آرسام میرسیدم و بعد اگه قرار بود بمیرم با خیال راحت بمیرم...

همینکه نزدیک آرسام رسیدم دستاشو باز کرد...

همینکه پریدم توی بغلش سوزش شدید دیگه ای هم توی کمرم احساس کردم...

و بعد دیگه هیچی نفهمیدم...

پارت ۷۲

از زبان راوی :

آنا را روی کولش انداخت و خواست به سمت ماشین برود...

ناگهان آنا از روی کولش به پایین پرت شد و سریع پا به فرار گذاشت...

نه...!

هرگز اجازه نمیداد دلبر کوچکش دوباره در آغوش مرد دیگری جز خودش برود...

حتی اگر او را میکشت...

وقتی دید آنا رفته با صدای بلند داد زد :

-یا بگیریدش یا بزنیدش...

چند دقیقه بعد آنا در آغوش دشمنش آرسام غرق در خون آرمیده بود...

با عصبانیت دستانش را مشت کرد و به سمت ماشین رفت...

بعد از سوار شدن در را محکم کوبید...

هنوز باورش نمیشد آنرا را کشته بود...

با خشم ماشین را روشن کرد و به راه افتاد...

.

مَن...خون بَس-x- اریابم...:

پارت ۷۳

آرسام :

با وحشت به آنرا بیجون توی بغلم نگاه میکردم...

دستم که پشت کمرش بود از خون خیس شده بود...

چند لحظه اول توی شک بودم...

ولی یهو به خودم اومدم و آنرا رو محکم توی بغلم فشار دادم و به سمت ماشین رفتم...

بعد از اینکه آنرا رو خوابوندم روی صندلی جلو خودمم سریع سوار شدم و روندم به سمت شهر...

تیر خورده بود و دکتر توی عمارت لوازم کافی نداشت...

با سرعت رانندگی میکردم و هر چند لحظه یک بار برمیگشتم و نگاهش میکردم...

تنش غرق در خون بود و لباساش پاره بود...

.

پارت ۷۴

آرسام :

با نگرانی جلوی در اتاق عمل رژه میرفتم....

ان سه ساعت بود که آنرا رو برده بودن توی اتاق عمل...

داشتم به آنرا فکر میکردم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد...



تا نزدیک پرستارا شدم تا حال آنا رو بپرسم بی توجه به من با عجله و نگرانی از اونجا دور شدن...

چند لحظه بعد به چندتا دستگاہ برگشتن و با عجله وارد اتاق عمل شدن...

با دیدن رفتار اونا ترس بیشتری به دلم افتاد...

نکنه اتفاقی برای آنا بیوفته؟؟؟؟

نه...!

محال ممکنه آنا تنهام بزاره...

حتی فکر کردن بهش هم عذاب آور بود...

سرم رو به شدت تکون دادم تا این فکرای مسخره از ذهنم بره بیرون...

دوباره شروع کردم به قدم زدن توی راهرو...

یک ساعت بعد یک دکتر درحالی که عرق روی پیشونیش رو تمیز میکرد از اتاق عمل اومد بیرون...

با عجله سمتش رفتم و گفتم :

-دکتر چی شد؟؟؟

حال آنا چگونه؟؟؟

--شما باهاش چه نسبتی دارید؟؟؟

-همسرشم

--ببینید آقا

خانم شما سنش کمه...

برای باردار شدن باید دیرتر اقدام میکردید...

و چون که هم باردار بوده و هم شکنجه شده و دوتا تیر هم خورده فع همیشه گفت توی کاماست...

تا ببینیم تا ۴۸ ساعت آینده چه اتفاقی میوفته...

دکتر بعد از گفتن حرفش از کنارم رد شد و رفت...

و من همونجور مبهوت به جای خالیش نگاه میکردم...

یعنی آنا بارداره؟؟؟

باورم نمیشه...

آخه چگونه ممکنه؟؟؟

همون لحظه آنا رو درحالی که چشمش بسته بود و ماسک اکسیژن روی صورتش داشت از در اتاق

عمل خارج کردن...

پارت ۷۶

آرسام :

با عجله به سمت آنا رفتم و دستای سردش رو توی دستام گرفتم...

با التماس بهش گفتم :

-آنا تورو خدا چشمت رو باز کن...  
آنا نگاهتو ازم نگیر...  
آنا تو داری مامان میشی...  
مامان بچه من...  
بچه خودت...  
میدونم درحقت ظلم زیادی کردم...  
ولی حداقل به خاطر بچمون چشمت رو باز کن...

تا دنبال در اتاقش دنبالش رفتم...  
ولی دیگه من رو داخل راه ندادن...

از پشت شیشه به آنا نگاه میکردم...  
کلی دستگاه بهش وصل بود...

صورت خوشکلش کبود بود...

داشتم خیره نگاهش میکردم که یکی زد روی شونم..

برگشتم سمتش که دیدم عمه خانوم با چشمای اشکی داره نگاهم میکنه...

یهو خودش رو پرت کرد توی بغلم و بغضش ترکید...

خودم هم بغض گرفته بود و دلم میخواست گریه کنم...

ولی هرچور که بود جلوی خودم رو گرفتم...

مَن...خون بَس-x- اربابم...:

پارت ۷۷

آرسام :

اومدم جواب عمه خانوم رو بدم که یهو دستگاه ها شروع کردن به صدا کردن و دکترا و پرستارا با وحشت دویدن سمت اتاق آنا...

---

آنا :

توی یه جای سرسبز بودم...  
لباس سفید بلندی تنم بود و فقط میخندیدم...

یه مرد سفید پوش اومد سمتم...  
به چهرش که نگاه کردم دیدم باباست...

بابا هم داشت میخندید...  
خودم رو پرت کردم توی آغوشش و گفتم :

-بابایی دلم برات تنگ شده بود...

--منم همینطور نفس بابا  
منم دلم برای همتون تنگ شده...

-ولی به جاش من از حا به بعد پیشتم...

--نه عزیزکم تو پیشم نیستی...  
تو فقط اومدی منو ببینی و بری...

-نه...  
ولی من نمیخوام برم...

--تو داری مادر میشی  
همسرت هم بهت نیاز داره  
بین چطور داره صدات میزنه اشک میریزه

همون لحظه یه تصویر اومد جلوی چشمم که آرسام داشت گریه میکرد و اسمم رو صدا میزد...

دلم براش پر کشید...

نه...!  
من باید برمیشتم...  
نمیخواستم بیشتر از این مردم رو اذیت کنم...  
نمیخواستم غرورش رو بشکنم...

پارت ۷۸

آرسام :

خط صاف شده بود...  
دکتر مدام داشت به آنا شوک میداد...

زندگیم داشت جلوی چشمم نابود میشد...

عشقم داشت پر پر میشد...

اشکام سرازیر شده بود...  
وقتی آنا نبود  
دیگه غرور برام معنایی نداشت...

دکترم نا امید شده بود و خواست پارچه سفید رو روی صورتش بکشه که یهو یه پرستار داد زد :

--دکتر ضربانش برگشت

این یک جمله توی اون لحظه برام ارزش دنیا رو داشت...

دکتر بعد از انجام دادن یکسری کار از اتاق اومد بیرون که سریع رفتم جلو و ازش پرسیدم :

-چیشد دکتر ???  
حالش خوبه؟

--فع که خوبه  
و این شوکی که بهش وارد شد باعث شد که از حالت کما در بیاد...  
ولی باید خیلی مواظب باشید و اجازه ندید که دوباره اتفاقی براش بیوفته...

.

مَن...خون بَس-x- اربابم...:

پارت ۷۹

آرسام :

از شدت خوشحالی رفتم قنادی کنار بیمارستان و ۱۵ کیلو شیرینی خامه ای گرفتم...

وقتی هم اوردمش داخل دادم پرستارا پخشش کن توی کل بیمارستان...

بعدش هم هرچی تراول توی کیف پولم بود انداختم صندوق خیریه...

بعد از انجام دادن این کارا رفتم توی نمازخونه و قامت بستم برای نماز شکر...

نمازم رو که خوندم از ته دلم از خدا تشکر کردم که آنا و بچم رو برگردوند...



همون موقع توی دلم قسم خوردم که تمام سعیم رو برای خوشبخت کردن آنا بکنم...

توی فکر بودم که یه نفر زد روی شونم...  
برگشتم و دیدم یه مرده...  
سوالی نگاهش کردم که گفت :

--شما آقا آرسام هستید؟

-بله

چطور؟!

--یه خانمی دم در کارتون داره

-یه خانم؟؟؟؟

--بله یه خانم میانسال خوش پوش

-آهان

باشه

خیلی ممنون

--خواهش میکنم

با چیزایی که مرد گفت فهمیدم که عمه خانم منتظرمه برای همین رفتم بیرون...

عمه خانم رو دیدم که دستاش رو زیر بغلش زده بود و با اخم به دیوار نگاه میکرد...

همین که من رو دید گفت :

--اص معلوم هست تو یهو کجا غیبت زد؟؟؟؟

منه پیرزن رو ول کرده رفته ناکجاآباد...

-وای ببخشید عمه از بس خوشحال شدم نفهمیدم دارم چیکار میکنم...

--اووووووف از دست شماها...

-راستی آنا رو آوردن توی بخش؟

--آره

آوردنش و گفتن اگه اتاق خصوصی بگیرید میتونید هر دوتانون پیشش بمونید ولی اگه نگیرید فقط یک نفر...

-خب

اتاق خصوصی میگیرم

---باید یه تکونی بخوری یانه؟؟؟؟  
اتاق خصوصی که نمیداد بگه بیا منو بگیر  
باید بری پذیرش از اونجا میتونی بگیری....

.

پارت ۸۰

از زبان راوی :

با ک فگی در موهایش دست کشید...  
هم خوشحال بود و هم خشمگین و ناراحت...  
خوشحال بود چون آنا هنوز نفس میکشد و زنده است...  
اما خشمگین بود که آنا کنار آرسام بود و او را پس زده بود...  
ناراحت بود که آنای دلبرش تا پای مرگ پیش رفته...  
و همه ی اینها فقط به خاطر او بود...  
اویی که با انتقام مسخره اش زندگی خوش آنا و آرسام را به هم ریخته بود...  
اما هنوز هم خودخواه بود...  
نمیتوانست آنا را در کنار آرسام ببیند...  
رو به نوچه اش گفت :

--حمید

--بله آقا

--مگه قرار نبود دختره بمیره؟؟؟

--چرا آقا

قرار بود بمیره  
یعنی هرکی بود میمرد  
نمیدونم این دختره ی سگ جون چرا هنوز زنده اس

-خفه شو حمید

همین ا ن میرین توی بیمارستان بخش میشید و در اولین فرصت یا میاریدش یا کارش رو میسازید  
فهمیدی؟؟؟؟

--بله آقا

چشم روی چشم

.

پارت ۸۱

آنا :

سرم خیلی درد میکرد...

تمام بدنم کوفته شده بود...

انگار از یه بلندی پرت شدم پایین...

اونقدر بیحال بودم که قدرت باز کردن چشمام رو هم نداشتم...

ولی صدا های اطرافم رو میشنیدم...

صدای یه مرد که فکر کنم آرسام بود با یه زن که اونم فکر کنم عمه خانم بود به گوشم میرسید...

آرسام:

--عمه پس چرا چشمات رو باز نمیکنه...

عمه خانم :

--عمه جان یکم صبر داشته باش...

مژ تازه از کما بیرون اومده هاااا

آرسام :

--عمه خیلی میترسم...

عمه خانم :

--آخه از چی میترسی اربابم؟؟؟

ارباب من چرا باید بترسه؟؟؟

آرسام :

--کارم به جایی رسیده که از مادر خودمم وحشت دارم...

همش میترسم دوباره قصد جون آنای من رو بکنه...

عمه من ایندفعه دیگه طاقت نداشتن و دوری از آنا رو ندارم...

مادرم رفته...

معلوم نیست کجاست

و این بیشتر من رو میترسونه

احساس میکنم اینا همش آرامش قبل از طوفانه

خیلی خوابم میومد...  
برای همین نتونستم بیشتر از این گوش بدم و به خواب رفتم....

.

پارت ۸۲

پنج ماه بعد...

آنا :

روی کاناپه لم داده بودم و داشتم با ولع گوجه سبزا رو نمک میزدم و میخوردم....

شکمم برآمده شده بود و انگار یه توپ بزرگ جلوم بود...

داشتم تند تند میخوردم که آرسام با خستگی خودش رو کنارم روی کاناپه پرت کرد...

با شوق گفتم :

-خسته نباشی آآآقا

--ممنونم خانم قلقلی من

با شنیدن این حرفش یه جیغ فرا بنفش کشیدم و خواستم با دمپایی های رو فرشیم بزنمش که سریع  
فلنگ رو بست...

منم که حسابی سنگین شده بودم تکون نمیتونستم بخورم....

دستم رو به کمرم گرفتم و پاشدم...

همین که وایسادم دیدم آرسام توی چهار چوب در آشپزخونه وایساده و داره با بی بی نازخاتون  
حرف میزنه...

فرصت رو غنیمت شمردم و به سختی خم شدم دمپاییم رو در اوردم...

و با یک حرکت پرت کردم سمتش که نمیدونم از کجا فهمید و جا خالی داد و دمپاییم مستقیم خورد  
وسط پیشونی بی بی ....

یعنی اون لحظه میخواستم از خجالت آب بشم برم توی زمین...

ولی برای اینکه کم نیارم یه جیغ دیگه زدم و با اون سرعت ک پشتیم رفتم سمت بی بی....

همونجور هم گفتم :

-اوا خدا مرگم بده بی بی جونم  
همش تقصیر این آرسامه  
وگرنه من که اص زورم به مورچه هم نمیرسه...  
میدونید که من چقدر دختر خوبیم...

بی بی درحالیکه میخندید و پیشونیش رو میمالید رو به من که به نفس نفس افتاده بودم گفت :

--آره عزیزم حا بیا بشین که از نفس افتادی  
من نمیدونم چرا آخه تو انقدر شکمت بزرگ شده  
درحالیکه تازه ماه شیشی  
سونو سه مت و تایین جنسیت هم که نرفتی ببینی تو اون شکمت چه خبره...

-بی بی خودمم دیگه ک فه شدم  
ولی دلم نمیخواه زود تر از زایمانم بفهمم بچم چیه  
اینجوری کیفش بیشتره...

--میدونم مادر  
ولی حداقل یه سونو سه مت که میرفتی  
شاید دور از جون بچه مشکلی داشته باشه یا هم چند قلو باشه...

-نه بی بی جونم  
نمیخوام از این اشعه ها به بچم بخوره...

داشتیم به حرف زدنمون ادامه میدادیم که آرسام به خنده وارد شد و گفت :

--وای وای وای  
قلقلی من  
چرا با دمپاییت بی بی رو زدی؟؟  
نمیگی گناه داره؟؟

با حرص نگاهش کردم و خواستم دنبالش کنم که بچه چنان لگدی بهم زد که ضعف کردم و شروع  
کردم به فحش دادن :

-پدر سوخته  
تو دیگه چی میگی  
همش تقصیر توعه دیگه  
حا هم که با ؛ بابات دست به یکی کردین که حرص منو در بیارین  
باشه دارم براتون  
به دنیا که اومدی ت فی میکنم

بعدم دوباره مثل کپشت بلند شدم برم که آرسام از رو زمین بلندم کرد و همینطور که به سمت  
اتاقمون میرفت گفت :

-- من قربون خانم غرغروی خودم برم که یه بند غر غر میکنه...  
اشکال نداره عزیزم ت فی کن...  
فقط انقدر حرص نخور که مثل گوجه میشی...

.

پارت ۸۳

آرسام :

آنا رو روی تخت خوابوندم و پتو رو روش کشیدم و گفتم :

-بخواب خانمم

انقدرم حرص نخور که نه واسه خودت خوبه نه واسه بچه

بعدم پیشونیش رو بوسیدم و از اتاقمون اومدم بیرون...

توی این پنج ماه خبری از مادرم نداشتم...

اونم اون روز فرصت رو غنیمت شمرده بود و فرار کرده بود

حا به کجا

خدا داند

این سه ماه اخیر هم زه خاطر وضع آنا اتاقمون رو آوردیم پایین تا هی نخواد با و پایین بره...

با فکر آنا دوباره لبخند اومد روی لبم...

واقعا گرد و خوردنی شده بود...

وقتی با ولع و ملج مولوچ به چیزی رو میخورد دلم میخواست بخورمش...

واقعا تو دل برو و ناز میشد...

توی این پنج ماه تمام سعیم رو کردم که آب توی دلش تکون نخوره...

هر هفته یا مادرش میومد اینجا یا خودم با ماشین میبردمش خونشون...

زندگی تازه داشت روی خوشش رو بهمون نشون میداد...

همینجور توی فکر بودم که با صدای جیغ آنا به خودم اومدم و دویدم سمت اتاقمون...

پارت ۸۴

آنا :

آرسام که رفت یه دونه شکت از روی پاتختی برداشتم و خوردم...  
هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که بچه یهو یه لگد خیلی محکم زد زیر دلم...  
لگدش اونقدر بدجور بود که از درد نفسم بند اومد...  
از شدت درد جیغ بلندی زدم...  
سریع در باز شد و آرسام دوید داخل اتاق و با نگرانی به قیافه مچاله شده من نگاه کرد...  
بچه هم فکر کنم فهمیده بود چیکار کرده...  
چون دیگه لگد نمیزد و آروم گرفته بود...  
خواستم به آرسام چیزی بگم که دوباره یه لگد دیگه زد...  
دیگه از درد اشکم در اومده بود...  
اینم که فقط لگد میزد...  
فکر کردم آدم شده...  
ولی کام نا امید شدم...

پارت ۸۵

آنا :

با درد گفتم :

-ای تو روحت بچه  
مگه کس کونگفو رفتی که همچین جفتک میپرونی  
نفسم گرفت از دست لگدات...

داشتم به جون بچه غر میزدم که آرسام کنارم دراز کشید و بغلم کرد...

و با خنده گفت :

--خانم قلقلی  
مگه من به تو نگفتم انقدر حرص نخور  
چرا آخه انقدر حرص میخوری آخه  
خب بچه است لگد میزنه دیگه

-فک نکنم این بچه آدم باشه  
آخه آدم عاقل مادرشو میزنه؟؟؟؟

--خودت میگی آدم عاقل  
آخه این کوچولو که عقل نداره  
اص هنوز کسی رو نمیشناسه  
اونم دلش یکم شیطنت میخواد....

-غلط کرده  
مگه شهر هرته  
بخوره و بخوابه  
لگدم بیرونه؟؟؟؟

--ای بابا  
تو انگار ک با بچه خودتم مشکل داریاااا  
خب فسقل بابا اون تو حوصله اش سر میره دیگه...

-اووووووف انقدر با من بحث نکن  
اینم که دیگه لگد نمیزنه....  
میخوام بخوابم دیگه

--باشه خانمم  
بخواب عزیزم  
ولی چند وقتیهِ خیلی بهونه گیر شدیا  
خیلی سریع هم عصبی میشی

-دست خودم نیست  
خودمم خسته شدم

.

مَنْ...خون بَس-x- اربابم...:

پارت ۸۶

دوماه بعد...

آنا :

یک هفته بود که وارد ماه هفت شده بودم...  
توی این هفت ماه پدرم در اومده بود...

دستم به کمرم بود و داشتم آروم آروم توی حیاط عمارت قدم میزدم...



دکتر گفته بود روزی بیست دقیقه حتما پیاده روی کنم...

داشتم همینجور راه میرفتم که یهو دردم گرفت...

از درد روی زمین نشستم...

فکر کردم به خاطر راه رفتنه...  
آفتابم دیگه داشت غروب میکرد...

برای همین بلند شدم و آرام آرام رفتم سمت عمارت...

وقتی رسیدم داخل روی کاناپه نشستم...

از درد صورتم عرق کرده بود...

بی بی برام یک لیوان آب پرتقال آورد...

آب پرتقال رو که خوردم یهو دردم آرام شد...

نفس آسوده ای کشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم...

از ماه شیش به بعد ورم کرده بودم...

برای همین یه لباس حاملگی خیلییییی گشاد تم کرده بودم...

نمیدونم چرا امروز انقدرخسته بودم...  
واسه همین از خستگی کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد...

مَن...خون بَس-x- اربابم...:  
پارت ۸۷

آرسام :

بعد از کلی سر و کله زدن با مردم رفتم به سمت عمارت...

فردا قرار بود وسای ی اتاق بچه رو بیارن...

چون جنسیتش معلوم نبود رنگ وسایلش رو آبی درباری کرده بودم با مخلوط سفید و طلایی..-

هنوز باورم نمیشد که دارم بابا میشم...  
همش فکر میکردم دارم خواب میبینم...

انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم در عمارت...

دوتا بوق زدم که مش رحمان درو باز کرد...  
وارد حیاط شدم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم...  
بعد از خاموش کردن ماشین ازش پیاده شدم و رفتم داخل عمارت...  
با چشمم دنبال آنا گشتم که دیدم روی کاناپه دراز کشیده...  
رنگش پریده بود و روی پیشونیش عرق نشسته بود...  
رفتم سمتش و صداش کردم که با گیجی چشماش رو باز کرد...  
معلوم بود که خیلی خوابش میاد...  
برای همین بغلش کردم و بردمش توی اتاقمون...  
خوابوندمش روی تخت و پتو رو روش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم...  
.

پارت ۸۸

آرسام :

جلوی تلویزیون نشسته بودم و فیلم میدیدم که بی بی صدام کرد برای شام...

رفتم توی اتاقمون و آنا رو صدا کردم :

-آنا-

آنا عزیزم

نمیخوای بلندشی؟

بی بی شام و آماده کرده

آنا با گیجی چشماش رو باز کرد و گفت :

--آرسام ولم کن خوابم میاد

-آخه خوابم میاد چیه دیگه عزیزم

پاشو بریم شام بخوریم که حسابی گشتمه

--گشتم نییییییست

بعدا که گشتم شد به بی بی میگم شام رو گرم کنه بخورم

وقتی دیدم بلند بشو نیست پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :

-باشه خانومم  
بخواب عزیزم

بعدم از اتاق خارج شدم و رفتم توی آشپزخونه با بی بی و مش رحمان شام رو خوردیم...

بعد از خوردن شام دوباره یکی دو ساعت تلوزیون دیدم و بعدش هم رفتم توی اتاقمون و کنار آنا دراز کشیدم...

و بعد از بوسیدن پیشونی آنا به خواب عمیقی فرو رفتم...

.

پارت ۸۹

آنا :

نصف شب بود که با درد زیادی چشمم رو باز کردم...

اونقدر شکمم و زیر دلم درد میکرد که یهو از شدت درد جیغ بلندی زدم...

آرسام با صدای جیغم از خواب پرید و وحشت زده نگاهم کرد گفت :

--چیشده آنا

با صدای خفه ای گفتم :

-دارم از درد میمیرم

--باشه باشه

آروم باش

ا ن لباستو میارم بیوش ببرمت بیمارستان...

سریع از توی کمد مانتوی حاملگیم رو در آورد و روی لباسم تنم کرد...

یه شال هم انداخت روی سرم و بغلم کرد و از اتاقمون بیرون رفت...

دردم هر لحظه بیشتر میشد...

احساس میکردم بچه ا ن از حلقم میزنه بیرون...

آرسام منو توی ماشین گذاشت و گفت :

--آنا یک لحظه تحمل کن

سوئیچ ماشین و کیف پولم رو یادم رفته ا ن برمیگردم...

بعد از گفتن این حرفش با عجله دوید سمت داخل عمارت...

بی بی که از سرو صدای ما بیدار شده بود اومد بیرون...

ولی تا وضع منو دید فک کنم تا ته ماجرا رو فهمید چون سریع گفت :

--اوا خاک به سرم

منم ا ن آماده میشم باهاتون میام

و سریع دوید سمت عمارت...

چند دقیقه بعد که برای من یک قرن گذشت بی بی و آرسام با هم اومدن و سوار ماشین شدن...

بی بی هی قربون صدقه ام میرفت و نگران بود که نکته ۷ ماهه زایمان کنم...

منم از درد دست بی بی رو محکم فشار میدادم و گریه میکردم...

.

پارت ۹۰

آرسام :

ماشین رو جلوی بیمارستان نگه داشتم و ازش پیاده شدم...

که دیگه از درد بیجون شده بود رو روی دستام بلند کردم و دویدم توی بیمارستان.....

با داد گفتم :

-یکی بیاد اینجا

یکی به داد خانومم برسه

چند تا پرستار به سرعت به طرفم اومدن و بدون اینکه چیزی بپرسن آنا رو روی برانکارد خوابوندن و بردنش...

بعد از اینکه دکتر اومد با ی سرش تشخیص داد که باید زایمان کنه...

آنا رو آماده کردن و بردنش اتاق عمل...

\*\*\*\*\*

سه ساعت بعد...

چند ساعت بود که داشتم دم در اتاق عمل رژه میرفتم ولی خبری نمیشد...

بی بی هم مدام ذکر میگفت...

داشتم راه میرفتم که بی بی گفت :

--ارباب بیاین بشینید  
اینجوری خسته میشید که

-نمیشه بی بی  
دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه  
همش نگرانم که نکنه اتفاقی برای آنا بیوفته

--آخه چه اتفاقی ارباب  
به دلتون بد راه ندید

-آنا تازه هفت ماهشه  
چرا داره به این زودی زایمان میکنه  
نگرانشم بی بی  
خیلیم نگرانشم

داشتیم حرف میزدیم که همون لحظه در اتاق عمل باز شد و ....

پارت ۹۱

آرسام :

با عجله سمت پرستار رفتم و پرسیدم :

-خانم پرستار حال خانومم چطوره؟  
حالش خوبه؟  
بچه چطوره؟  
هردوشون سالمن؟

--یکی یکی بپرستار  
بله حال همسرتون خوبه ولی ا ن بیهوشه  
حال بچه هاتونم خوبه

یه لحظه هنگ کردم  
بچه هامون؟؟؟؟

مگه ما چند تا بچه داشتیم؟؟  
این سوالم رو به زبون اوردم که پرستار خندید و گفت :

--بله آقا بچه هاتون  
یه دختر خانوم و یه آقا پسر  
بهتون تبریک میگم

بعد از گفتن این حرفش ازم دور شد...

چند دقیقه بعد چند تا دکتر و پرستار دیگه بیرون اومدن و پشت سرشونم دوتا بچه ی پتو پیچ شده  
رو دوتا پرستار آوردن بیرون...

با عجله سمتشون رفتم هردو بچه هارو ازشون گرفتم و توی بغلم گرفتم و گفتم :

-س-

م

عزیزای بابا  
نفسای بابا  
خوش اومدین عزیزای من

داشتم باهاشون حرف میزدم که در باز شد و آنا رو آوردن بیرون...

بچه هارو گذاشتم توی بغل پرستارا رفتم سمت آنا...

چشماش رو بسته بود و آرام خوابیده بود...

رنگش کمی پریده بود...

.

پارت ۹۲

آنا :

با سر و صدای زیاد چشمام رو باز کردم...

صدای آرسام بود که داشت سر یکی داد میکشید :

--پس این خانمم من چیشد  
یک ساعت قبل باید به هوش میومد اما هنوز به هوش نیومده  
چه بی سرش آوردین؟؟؟

بعدهم صدای یه خانم که فک کنم پرستار بود :

--آقا یه کم تحمل داشته باش  
مگه من خانمتو عمل کردم که یقه منو گرفتی و سر من داد میزنی

برو یقه دکترشو بگیر  
انقدرم توی بخش سر و صدا نکن

--اگه بی سرش اومده باشه بیمارستان رو روی سر تو همه ی همکارات خراب میکنم  
حاشین و نگاه کن

دیگه صدایی نیومد...

منم که حوصله ام سر رفته بود چشمام رو روی هم گذاشتم و دوباره خوابم برد...

---

برای بار دوم که چشمام رو باز کردم شکمم میسوخت و درد میکرد...

دستم رو گذاشتم روی شکمم که بیشتر درد گرفت...

دیگه از شدت درد اشکم در اومده بود...

داشتم گریه میکردم که در باز شد و آرسام اومد داخل...

با دیدن چشمای باز و اشکی من با عجله اومد کنار تختم...

دستم رو گرفت توی دستش و گفت :

--چیشده آنا

درد داری؟

سرم رو تکون دادم که با عجله رفت بیرون و چند دقیقه بعد بایه پرستار آمپول به دست وارد شد...

پرستارم آمپول رو خالی کرد توی سرمم و بدون هیچ حرفی و رفت بیرون...

.

پارت ۹۳

چند روز بعد...

آنا :

امروز از بیمارستان مرخص میشدم...

هردوتا بچه ها به خاطر هفت ماهه بودنشون توی شیشه بودن...

حتی فکرش روهم نمیکردم که بچه ها دوقولو باشن...

واقعا از این بابت خوشحال بودم...

آن یک دختر داشتم و هم یک پسر  
دیگه زخم نبود دوباره درد زایمان رو بچشم...

همینطور توی فکر بودم که در باز شد و آرسام وارد اتاق شد...

اومد جلو پیشونیم رو بوسید و گفت :

--خانوم گل نمایا بریم خونه؟  
مامان و داداشات عمه خانوم و منتظرن

-پس بچه ها چی؟  
اونا رو نمیبیریم؟

--چرا عزیزم  
پرستار و شیشه هارو با خودمون میبریم خونه

-مگه میشه؟

--آره  
چرا نشه

-آرسام یه چیزی بگم

--بفرما خانومم

-آرسام  
مامانت رو پیدا نکردی؟

--لطفا این حرف رو بزار برای یه وقت دیگه  
باشه خانومی؟

-چشم آقای

--خب حالا هم بیا بریم

-باشه بریم

دستم رو گرفت و باهم از اتاق خارج شدیم...

با پرستارا و بقیه رفتیم سمت ماشین و آمبو نس و سوار شدیم...



عمه خانوم به درخواست من جلو نشست و نیاوش و آرش و مامان هم عقب نشستن منم خیلی شیک و مجلسی رفتم روی پای نیاوش نشستم...

نیما هم که روش نمیشد تو روی آرسام نگا کنه چه برسه به اینکه سوار ماشینش بشه برای همین هم با آمو نس و پرستارا اومد...

به زور توی ماشین جا میشدیم...

آرسام ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد...

تا رسیدن به عمارت تقریباً له شدم...

یکی نیست بگه آخه مگه مجبورین...

.

پارت ۹۴

شش ماه بعد...

آنا :

با خستگی خودم رو روی کاناپه کنار آرسام پرت کردم و گفتم :

-آخییییییییش

چقد خسته شدم...

--خسته نباشی خانو...

هنوز حرف آرسام تموم نشده بود که دوباره صدای گریه ی بچه ها بلند شد...

با عصبانیت جیغی زدم و دویدم سمت اتاقشون...

وقتی که رفتم دیدم پارسا سعی داره میله های تختش رو بگیره و بلند بشه...

و چون نمیتونسه هی جیغ میزنه و گریه میکنه...

السا هم که با جیغ پارسا بیدار شده بود شروع کرد به گریه کردن...

داشتم با درموندگی نگاهشون میکردم که یهو آرسام از پشت سرم گفت :

--به به جیگرای بابا رو ببین چجوری گریه میکنن...

آخه قربونتون برم من چرا انقد اشک خودتون و این مامان کوچولوتون رو درمیارین؟؟؟

بچه ها که با حرفای آرسام آروم تر شده بودن شروع کردن به دست و پا زدن توی تختشون ...

آرسام رفت سمت السا و بلندش کرد...

یکم نازش کرد و باهاش حرف زد و بعدم زد زیر بغلش و رفت سمت پارسا...

با اونم همین کار رو کرد و زد زیر بغلش و رفت از اتاق بیرون...

همینجور که میرفت بیرون گفت :

--بریم بچه ها که ا ن مامانتون با جارو دنبالمون میکنه

خنده ام گرفته بود ولی نخندیدم و رفتم بیرون...

وقتی رفتم پایین دیدم آرسام بچه ها رو به روی شکم خوابونده توی پذیرایی و داره باهاشون بازی میکنه...

با لبخند به خانواده ام نگاه کردم...

من واقعا بچه هام رو دوست داشتم...

مردم رو دوست داشتم...

درسته که گاهی وقتا باهم دعوا میکنیم...

ولی میگن دعوا نمک زندگیه...

واقعا هم همینطوره...

درسته که اولش خیلی سختی کشیدم...

ولی با خره تموم شد و من ا ن خوشبختم...

کنار ثمره های زندگیمون و همسرم...